



مجله ماهنامه در بلاد اروپا
شماره نهم
شهریور ماه چهارصد و سه
ناقابل پتخ یورو



بشتاب دلا بر سفر کنیم

با روایت‌های واقعی از زندگی
سایه سار داستان، سینما
خواندنی‌ها، نیوشیدن
سفره، شعر و...

تامالاتی در باب سفر

بودن یا داشتن

سفرنامه‌ها
و سفرنامه نویسی فارسی

المیک باریس، جشن بی کران
گشتی در غذاهای اسپانیایی
پیشینه زبان فارسی
درباره والس اسپانیایی

زین قند پارسی

باز نشر ادبیات درخشان فارسی

رامین خیدری‌نارویی . سام حاجیانی . سید جواد رسولی . سحر برومند . احمدرضا غنی . غزاله ولقی . آمنه دهشیری . سهراب مستوفی . رضا صادقی . ایرج آرمان



استودیوی گرافیک تنجرین، مجری آگهی های مجله کرگدن اسپانیا،
آماده انجام کلیه خدمات گرافیک و تبلیغات در اسپانیا و اروپا با
تسهیلات ویژه برای کسب و کارهای ایرانی است.
برای اطلاعات بیشتر با شماره ۰۰۳۴۶۲۰۶۳۷۹۲۹ تماس بگیرید.

Shiraz
شیراز
Iranian Restaurant



Design by Tangerine Graphic Studio

Av. de Luis Garcia Cereceda, 5, Lafinca Grand café,
Pozuelo de Alarcón, Madrid, Spain 28223 /
☎ +34914496079 @shiraz_lafinca_madrid



به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش



مجله کرگدن
درباره فرهنگ
و هنر و اجتماع
و کمی سیاست
شهریور ماه ۱۴۰۳

مدیرمسئول:
سیدعلی میرفتاح
سردبیر:
نیوشا طبیبی گیلانی
معاون سردبیر:
پریسا صهبا

دبیر تحریریه: غزاله واثقی
تحریریه:

سید جواد رسولی، سحر برومند، ثمر فاطمی
امیر جدیدی، احمدرضا غنی، سام حاجیانی،
فرزاد رهنما، سعید اعلمی، مژده نورمحمدی

مدیر هنری: سحر برومند
طراحی و اجرا: کرگدن
ناشر: تنجیرین پیکچرز - مادرید

سرمقاله

قرار نیست همیشه با هم موافق باشیم/ نیوشا طبیبی گیلانی - ۶

پرونده/ سفر

بودن یا داشتن/ سیدعلی میرفتاح - ۱۰

بیرون از جاماندگی / رامین حیدری فاروقی - ۱۴

باید سفر را از نو کشف کنیم / جواد رسولی - ۲۰

بروید سفر؛ بروید گم شوید! / احمدرضا غنی - ۲۲

تا پخته شود خامی! / کیوان ارزاقی - ۲۴

در کام نهنگان رو گر می‌طلبی کامی / نیوشا طبیبی گیلانی - ۲۶

ملاقات با شهرها و مستراح‌های زیر شیروانی / شراره دهشیری - ۳۲

هنوز در سفرم / حجت عزیزی - ۳۴

سفر به مرکز جهان / سام حاجیانی - ۳۶

سایه سار / داستان

بوی بالغ چرم / شراره دهشیری - ۴۲

تقاطع جوی آب، مغازه و درخت / لانا لیامی - ۴۶

داستان کوتاه املت مخصوص / امیر کریمپور - ۴۸

سایه سار / داستان دنباله دار / خارجی

گربه - قسمت سوم / کارمن رویو - ۵۰

سایه سار / روایت‌های واقعی

اتانازی در عصر یکشنبه - خاطرات یک پیشخدمت / سحر برومند - ۵۴

طفل آمدن و طفلک رفتن / یحیی تبریزی - ۵۶

سایه سار / جعبه پنفشه‌ها

به رنگ خانه / پرستو و هابی - ۶۲

در خانه‌ها دیگر زندگی نبود / پرستو و هابی - ۶۴

زین قند فارسی

نشان درجه اول علمی - قسمت چهارم / ابوالقاسم پاینده - ۶۸

داستان آه / بازخوانی یاسین حجازی - ۷۰

سایه سار / سینما

پیشنهادهایی برای فیلم و سریال - ۷۴

سایه سار / دیدنی‌ها

شرکای محترم و مظلوم ما / سردبیر - ۷۸

سایه سار / خواندنی‌ها

سفرنامه‌ها و سفرنامه نویسی فارسی / ایرج آرمان - ۸۲

اسپانیا، رفت و برگشت در دویست و پنجاه صفحه / حامد شجاعی - ۸۴

ایران‌شهر

پیشینه زبان فارسی - قسمت دوم / سپیده امیری مهر - ۸۸

سایه سار / نیوشین

درباره والس اسپانیایی و کونن و لورکا / جواد رسولی - ۹۲

سایه سار / شعر

ابن عمار - ۹۴

سایه سار / سفره

در دوغ او افتاده‌ای، خود تو ز عشقش زاده‌ای / نیوشا طبیبی گیلانی - ۹۸

گشتی در غذاهای اسپانیایی و تاریخچه آن‌ها / اوین بابایی - ۱۰۲

سایه سار / ایرانگردی

سفر به سرزمین یوز: میراث مشترک پارسیان / سهراب مستوفی - ۱۰۴

سایه سار / اسپانیا گردی

همین نزدیکی‌ها / کیانوش صابونچی - ۱۰۶

کرگدن ورزشی

المپیک پاریس، جشن بی کران / رسول صادقی - ۱۰۸

خانه ما

توسعه پایدار حمل و نقل و تاثیر آن بر کیفیت سفر/ فرزاد رهنما - ۱۱۰

همسایگان ما در زمین

نداها و آواها در پرنندگان / رضا صادقی - ۱۱۲

شنبه‌های کرگدنی

قلقش را پیدا می‌کنید / غزاله واثقی - ۱۱۸

telegram.me/kargadanspain

@kargadanmagazine_spaine

www.rhinomags.com

editor@rhinomags.com

قرار نیست همیشه با هم موافق باشیم

احترام گذاشتن به سلیقه و نظر دیگری که با ما اختلاف دارد، نشان دهنده بلوغ فکری و رفتاری است. ما پس از تجربه‌اندوزی چندین دهه‌ای به این رفتار و کنش بالغانه نیازمندیم.

سر دبیر

۱- این شماره را اواخر بهار و اوایل تابستان جمع کرده‌ام. برای همین فکر کردم، حالا که فصل تابستان و مسافرت است، بد نیست ما هم موضوع پرونده را «سفر» بگذاریم و تا آنجا که ممکن است، زیر و بالای این مقوله را بجوییم و بنویسیم و از آن خاطره بگوییم و بشنویم. چگونگی و کیفیت سفر در ایران یک موضوعی است و برای مهاجر موضوعی دیگر. تابستان‌ها، برای مهاجرانی که می‌توانند به میهن سفر کنند، فصل تازه شدن دیدارهاست، وقتی است که از گرمای تموز و سوزنده مهاجرت به خنکای در میهن بودن، فارسی شنیدن و فارسی گفتن می‌روند. عده‌ای هم که به هر دلیلی نمی‌توانند به ایران سفر کنند، حسرت می‌کشند، بغض در گلویشان جمع می‌شود و صبر می‌کنند. جایی درباره مهاجرت نوشته بودم، چیزی مانند جستار- آمیزه‌ای از آنچه که از مهاجرت دریافته‌ام با خاطراتی که از کودکی تا پنجاه سالگی از جابه‌جا شدن‌ها و هجرت‌ها دارم - دیدم عزیزی که لابد خود مهاجر است زیر خلاصه مطلبم نوشته بود: «این حرف‌ها، حرف‌های آدم‌هایی است که نه در وطن توانستند «چیزی» بشوند و نه در مهاجرت به موفقیتی که انتظار داشته‌اند رسیده‌اند، این حرف‌ها و نوشته‌ها مخصوص «لوزر» هاست...» البته که من ادبیات «کامنت‌گذار» را نرم و مودبانه کرده‌ام. حضرتشان خشن‌تر و تندتر از این نوشته بودند، چنانکه انگار من جسارت کرده و مستقیماً توهینی به ایشان کرده باشم. البته که تلقی هر کس از مهاجرت، چیزی است که

در این سال‌ها به جز خسارت و دوری و پاره پاره شدن جامعه مهاجر ایرانی، چیز دیگری نداشته است.

۲- تا آخر پاراگراف پیشین را قبل از انتخابات نوشته بودم. کار انتشار طول کشید و کار به ایام معرفی کابینه افتاد! دوباره که یادداشت‌م را می‌خواندم، فکر کردم حذف و تغییر آن ضرورتی ندارد. امروز و فرداست که بازهم در وضعیتی قرار می‌گیریم که لازم می‌شود به هم یادآوری کنیم که «دوست عزیز، خانم! آقا! ما دشمن هم نیستیم، فقط با هم اختلاف نظر داریم!». از این حرف‌ها بگذریم و شالوده روابطمان را بر همان عهد دیرین مودت و دوستی‌ای که همه ایرانی‌ها با هم داشته‌اند، نگاه داریم.

۳- آنچه این روزها بیش از هر چیز دیگری نگران کننده تر به نظر می‌رسد، استیلای «بی‌حوصله‌گی» است. همه ما دچار نوعی ملال شده‌ایم. شاید، تحت تاثیر آنچه در شبکه‌های اجتماعی و سرعت تولید و دریافت خبر به ناشکیبایی دچار شده‌ایم. زندگی ایرانی از گذشته تاکنون بر مدار «تامل» و «آهسته و پیوسته» گذر کردن جریان داشته. تامل در حیات اجتماعی ما از چنان ارزشی برخوردار بوده که معماری خانه‌ها و بناهای ایرانی با تاکید بر همین عنصر تامل شکل گرفته‌اند. تامل کردن و نظر کردن در احوال، نگاهی ژرف و ظریف به انسان ایرانی داده بود. ادبیات فارسی و دیگر زبان‌های ایرانی، حاصل همین تامل و صبر کردن و آهسته و پیوسته سیر کردن بود. این بی‌حوصله‌گی و بی‌صبری و ناشکیبایی‌ای که گریبان‌گیر حیات جمعی ما شده، چون آفت زیان فراوانی برای ما خواهد داشت.

۴- همین روزها هم سالگرد کودتای ۲۸ مرداد است. به همین مناسبت و برای یادآوری یکی از میهن‌دوستان بزرگ تاریخ معاصر ما، دکتر محمد مصدق، تصویری را از آلبوم سیاسی پدرم که در دوره روزنامه نگاری‌اش جمع آوری کرده بود به پیشنهاد پریسا صهبان انتخاب کردم و به این مناسبت در صفحه‌ای که شاید از این پس به یادآوری تاریخ معاصر ایران اختصاص بدهیم، کار کرده‌ایم.

معلوم است که کرگدن اسپانیا هیچ رویکرد سیاسی‌ای ندارد، اما بازخوانی تاریخ و یادآوری آنچه بر ما گذشته را در هر فرصتی که دست دهد مفید می‌دانیم.

هستند، کشورشان را دوست دارند اما با ما اختلاف سلیقه دارند. با آنها می‌توانیم بر سر همان ایران و ایرانی بودن به اندازه یک دنیا هم‌دلی و رفاقت و همراهی داشته باشیم. باقی، اختلافات جزئی‌ای هستند که می‌توانیم درباره‌اش حرف بزنیم یا نزنیم. در ارتباط ما با هم هیچ دلیل ندارد که تلاش کنیم طرف مقابل را شبیه خودمان کنیم. این حد از تحمل به ویژه در هجرت می‌تواند ما را به هم نزدیک‌تر کند، تا به وقت گرفتاری و تنگی و تنهایی دلمان قرص باشد که یک ایرانی همین نزدیکی زندگی می‌کند که زبان ما و رفتاری ما را می‌فهمد و ما هم به هم‌دردی و همراهی‌اش نیاز داریم.

اینها را عرض کردم چون نوبه به نوبه، زمان‌هایی می‌رسند که پیش‌آمدها، به مثابه گسل‌هایی دهان باز می‌کنند تا ما را از هم دورتر و دورتر کنند. مثلاً وقت انتخابات که می‌رسد، تب تحریم یا رای دادن همه گیر و از سویی به سوی دیگر توهین و دشنام سرازیر می‌شود. یادمان می‌رود که هم‌وطنیم، زاده یک آب و خاک و وارث یک فرهنگیم، بدترین توهین‌ها را به هم روا می‌داریم. کشور ما در این سال‌ها هر روز ماجرای و مضیقه‌ای و گرفتاری‌ای داشته، و هر کدام از این مصیبت‌ها و وقایع، ما جماعت ایرانی را از هم دورتر و دورتر کرده. رای دادن یا ندادن، مثل هزار چیز دیگر امری شخصی است که البته پیامدهای ملی دارد. اما این پیامدها، شامل رای دهنده‌ها و تحریم‌کننده‌ها هر دو، خواهد شد. پس به همین دلیل دعوی بر سر این موضوع بی‌دلیل و کاری عبث و غیرعقلانی است، در این اوقات هرکس بهترین کاری که به نظرش می‌رسد را برای میهن انجام می‌دهد. احترام گذاشتن به سلیقه و نظر دیگری که با ما اختلاف دارد، نشان دهنده بلوغ فکری و رفتاری است. ما پس از تجربه‌اندوزی چندین دهه‌ای به این رفتار و کنش بالغانه نیازمندیم. از اینکه دیگران را بر سر دوراهی رای دادن یا ندادن تحت فشار قرار دهیم یا دوره‌های گاهی به گاهی در غربت خود را آلوده به جدال‌هایی کنیم که هیچ‌وقت به نتیجه نمی‌رسند، باید بالغانه یکدیگر را بپذیریم. گونه‌گونی عقاید را به رسمیت بشناسیم، اگر من با شما اختلاف سلیقه دارم، به معنی نفرت از شما نیست. می‌توانیم همدیگر را دوست داشته باشیم، رفاقت کنیم، سر سفره هم بنشینیم ولی در عقیده سیاسی موافقتی نداشته باشیم. احام زنی و مزدور خطاب کردن دیگری،



بودن یا داشتن

مختصری درباره ابتدال سفر

سفر فی نفسه از مقوله «بودن» است اما دنیای جدید شما را وامی دارد تا آن را «داشته» باشید. سفر در اصل نوعی تجربه روحی و جسمی خاص است که «بودن» شما را معنا می بخشد و بدان عمق می دهد.

سیدعلی میرفتاح

همین اول کار سنگم را با شما خواننده عزیز حق کنم، حرف دلم را زودتر از موعد بزنم، موضعم را درباره سفر - که موضوع محوری این شماره کرگدن اسپانیایی است - اعلام کنم؛ بی مجامله به عرضتان برسانم که تف به شرف نداشته نظام منحن سرمایه‌داری که همه امور عالم را به گند کشیده، از معنا و مفهوم انسانی تهی کرده، تبدیل به کالایی کرده که فیک و اورژینالش بی‌مشتری نیست، سفر را هم ... «تُف» حرف زشت نیست که حمل بر بی‌ادبی حقیر کنید. معذرت می‌خواهم، اگر چنین عبارتی به چشم‌تان شرم‌آور می‌آید، ضمن عذرخواهی، خطش می‌زنم، جایش می‌نویسم «نفرین».

بله. نفرین بر مناسبات ناسالم کاپیتالیسم که زندگی را در کام ما تلخ کرده و مفاهیم ارزشمند انسانی را به گند کشیده. این نظام مهم‌ترین کارش کالا کردن و بعد زیر دست و پا انداختن هر چیزی است که روزگاری محترم بوده، بالای طاقچه جا داشته، مقام و منزلتش را همه بزرگان و اندیشمندان می‌ستودند. کتاب، دانایی، سلامتی و حتی بزرگان و نامدارانی که در زمره مفاخر بشرند و حفظ حرمتشان واجب، از دم، خواسته نخوایسته، در روزگار ما متاعی شده‌اند دم دستی که در بازار دنیا مشتری‌هایی از طبقات مختلف، فقیر و غنی، می‌خرند و می‌فروشند و مصرفشان می‌کنند و دورشان می‌اندازند؛ مستعملشان می‌کنند و از چشم می‌اندازندشان. بزرگ‌ترین دشمن کاپیتالیسم، کارل مارکس را ندیدید که چطور به کالای تبلیغاتی تبدیلش کردند و حتی در تیزر «بنز» مصرف بی‌رویه‌اش کردند؟ یا همین

چه گوارای ننه‌مرده. ندیدید چطور از آن جایگاه بلند ستیز و فرار و زندان و جنگ با مستبدان و مقابله با امپریالیسم، پایینش کشیدند، کالای مصرفی‌اش کردند، روی دیوار و تی‌شرت و جاسویچی‌اش بردند، تفاله‌اش را زیر دست و پا انداختند؟ بله. ابتدال بهترین عبارتی است که کالا شدن امور عالم را توضیح می‌دهد. اینها حتی با علم و دانش هم همین‌کار را کردند. قبل از این دوران مدرن متفکران اصیل نگران بودند که همگانی شدن سواد به تباهی اندیشه بینجامد. حرفشان جای چون و چرا زیاد داشت اما کاش بودند و می‌دیدند که ماجرا به تباہ شدن اندیشه ختم نشد بلکه هزار پله پایین‌تر و بدتر از علم مدرک قابل خرید و فروش ساختند و سوداگران را به میدان آوردند تا کسب و کار علم را رونق دهند و تمش موجودات به ظاهر باسواد بسازند که «لایتشخص هر من البر» - یا صحیح‌ترش «مر». من الآن مشکلم با مقوله سفر هم همین است. مشکل اصلی‌ام با سفر این است که دنیای جدید و مناسبات نظام سرمایه‌داری عملاً امکان سفر واقعی را از ما سلب کرده، بی‌آنکه بدانیم دقیقاً چه بلایی سرمان می‌آید، مشتری سرگردانی می‌شویم در بازار داغ توریسم که در ازای مبلغی ناچیز، پکیج سفر می‌خریم... بیایید همین را، پکیج سفر را باز کنم تا ببینم سفری که ما می‌رویم و عکسش را این طرف و آن طرف با دیگران به اشتراک می‌گذاریم، چه دخلی دارد به سفری که فرضاً ناصر خسرو می‌رفت یا سعدی یا ابن بطوطه. آیا همه ما صرف نظر از گذشت قرون،

از یک مفهوم حرف می‌زنیم یا نه، میان این سفر یا آن سفر تفاوت از زمین تا آسمان است. بله. همه ما از «سفر» و «سفرنامه» استفاده می‌کنیم اما این اشتراک صرفاً در لفظ است، به معنا و مفهوم که می‌رسیم سال‌های نوری از هم فاصله داریم. مسافرت‌های ما با مسافرت‌های قدما صرفاً اشتراک لفظی است و ظاهر و باطنش ربطی به هم ندارند. همه آن محاسن و معایبی که در قرون ماضیه برای سفر برمی‌شمردند مطلقاً به مسافرت‌های ما نمی‌چسبند. ما مسافرت نمی‌رویم بلکه بسته مسافرتی می‌خریم تا به داشته‌هایمان بیفزاییم یا در صورت نقص اموالمان، تکمیلش کنیم. خیلی‌ها صرفاً به این دلیل در تورهای مسافرتی ثبت نام می‌کنند تا لیست سفرهایشان تیک بخورد و کم و کسری‌هایشان به چشم نیاید. در یک جمع دوستانه حرف سفر بزنید تا ببینید چطور رفته‌ها به رفتنشان تفاخر می‌کنند و رفته‌ها شرمسارانه بحث را عوض می‌کنند.

احتمال می‌دهم که در مسافرت‌هایتان به اتوبوس‌های جهانگردی چینی یا ژاپنی برخورد کرده باشید. معمولاً گله‌ای از بازنشسته‌ها، دوربین به گردن، دنبال یک تور لیدر جوان راه می‌افتند تا سیاهه دیدنی‌های جهان را به سرعت برق و باد ببینند. اینها چیزی از مصر و عراق و شام نمی‌فهمند و اختلاطی هم با قبطیان و عرب‌ها و سوری‌ها، مگر فروشنده‌های زیرک و کلاش، پیدا نمی‌کنند. مع‌الوصف با ابوالهول و مسجد اموی و طاق کسری عکس یادگاری می‌گیرند تا رفقای مجازی‌شان ببینند و لایک کنند. همین.

قلم می‌گفتند «بسیار سفر باید تا پخته شود خامی». راست هم می‌گفتند. سفر آدمی را در برابر تجربه‌های نابی قرار می‌داد که منجر به پختگی می‌شد. مقایسه کنید مسافر دویست سال پیش را با مسافر الآن. مسافر الآن عملاً امکان درک هیچ تجربه خلاف‌آمد عادت‌ی ندارد. از خانه‌اش، قبل از سفر نه فقط جا و مکانش را رزرو می‌کند بلکه نوع مستراحش را هم انتخاب می‌کند که مبادا تغییر ناخوشایندی در برنامه روتینش اتفاق بیفتد. همین چند روز پیش آگهی تور جنگلی به دستم رسید که نوشته بود نگران حمام و مستراح فرنگی نباشید، در دل جنگل... عین همین رفاه در دل کویر و روی ارتفاعات هم تبلیغ می‌شود. اگر شما حوصله و توان کوهنوردی ندارید عیبی ندارد، ما شما را طوری که آب توی دلتان تکان نخورد، در تهران سوار می‌کنیم و نوک دماوند زمین می‌گذاریم که حالش را

بیرید. پولش را بده، پکیجش را بخر، سر سبیل شاه نقاره بزن. خیلی هم خوب. ما که بخیل نیستیم. این طرف راضی، طرف مقابل هم راضی، کله لُق ناراضی. اما کسی که خریدار این نوع پکیج جنگل نوردی است، آیا انصافاً می‌تواند مدعی شود و بعدها خاطره تعریف کند که جنگل نوردیده و بی‌واسطه با طبیعت مواجه شده؟ منظور این نیست که مشقت‌های سفر روزگاران قدیم را به راحتی سفرهای امروزی ترجیح دهیم و مخاطرات آن مسافرت‌ها را در مقابل بیمه‌های مسافرتی امروز تقدیس کنیم. لایذ آنقدر با قلم شکسته‌ام آشنا هستید که بدانید از نوستالژی گریزانم و ستایش گذشته را سمی مهلک برای درک امروز می‌دانم. بگذارید واضح و روشن شهادتینم را بازگویم که حرفم ایجاد سوء تفاهم نکند. من با دنیای مدرن جنگ ندارم، گرفتار اندوه دورماندگی هم نیستم. ایضاً از رفاه و لذت هم بدم نمی‌آید. قطعاً بخشی از سفر باید لذت‌بخش باشد و هموار کردن امور می‌تواند به ارتقاء این لذت کمک کند. از حمام و تخت‌خواب نرم و مستراح تمیز هم کیست که بدش بیاید؟ منتها می‌گویم حتی اگر بنا بر لذت‌جویی و کامیابی باشد کمپانی‌های مسافرتی مانعی جدی بر سر راه لذت‌جویی و کامیابی هستند. اتفاقاً اصل بچشم همین است که تورهای مسافرتی امروز عملاً امکان لذت بردن مسافر را با اصرار بیش از حد بر تولید انبوه سفر از بین می‌برند، نبرند هم تقلیلش می‌دهند به همین خور و خواب و خشم و شهوت.

نفس مواجهه با غرائب لذت‌بخش است و اغلب داستان‌نویسان روی همین لذت‌جویی مخاطبان است که راست و دروغ قصه می‌گویند. جذابیت سفرنامه‌ها، مهم‌ترینش همین مواجهه با عجایب و غرایب عالم بوده که یکی می‌گفته و بقیه می‌شنیدند و حظ می‌بردند. قصه‌های سندباد اگر همچنان جذاب است و خواهان دارد دلیلش مواجهه با عجایب و غرائب عالم بوده. منتها، از آنجایی که همه دل و جرات یا تحیل خلاق سندباد را نداشته اند، زیر کرسی در خانه امن خود می‌نشستند بجاش خیال خود را به سفر می‌فرستادند. باور نکنی خیال خود را بفروست/ تا در نگرده که بی‌تو چون خواهم خفت. کاری که امروز سینما با ما می‌کند همین است که جسممان را در جای امن می‌نشانند اما خیالمان را به اعماق زمین یا بالای افلاک می‌برد. من این سفر خیال‌انگیز را هزار بار به توره‌های بازنشستگی چینی‌ها و ژاپنی‌ها ترجیح می‌دهم زیرا اولی امکان تجربه

ناب روحانی را فراهم می‌آورد، در دومی از روح که خیر نیست، جسم را هم فقط و فقط خسته می‌کند و ملولش می‌سازد. هیچ از خودتان پرسیده‌اید چرا مسافرت‌های امروزی علی‌رغم رفاه و سرعت، اینچنین خسته کننده و ملالت‌بار شده‌اند؟

ما با هواپیما، یک ساعته مسیری را طی می‌کنیم که پدرانمان با اسب و شتر یک سال آواره کوه و بیابانش می‌شدند، مع‌الوصف همین که هواپیما به زمین می‌نشیند چنان تب و تاب پیاده شدن به جان مسافرها می‌افتد که اگر کسی نداند گمان می‌کند از زندان و از شکنجه‌گاه می‌خواهند بگریزند. این میزان خستگی و ملال از کجا می‌آید؟ آیا ریشه در ناخودآگاه ما دارد؟ آیا بدن دارد با ما بازی می‌کند؟ قضیه از چه قرار است؟

اریک فروم کتاب معرکه‌ای دارد به اسم «بودن یا داشتن». این روان‌شناس نابغه البته همه کتاب‌هایش خوب است و می‌ارزد که چندین و چند بار خوانده شوند. از جمله «هنر عشق‌ورزیدن» و «گریز از آزادی». اما بودن و داشتنش به بحث سفر ما بیشتر مربوط می‌شود. خیلی خلاصه و کلی اگر بخوام بگویم حرف حسابش این است که دنیای جدید و مناسبات سرمایه‌داری ما را به صرافت داشتن‌های متعدد و بی‌معنی انداخته است. سفر فی‌نفسه از مقوله «بودن» است اما دنیای جدید شما را وامی‌دارد تا آن را «داشته» باشید. سفر در اصل نوعی تجربه روحی و جسمی خاص است که «بودن» شما را معنا می‌بخشد و بدان عمق می‌دهد. به بیان دیگر قرار گرفتن شما در جغرافیای دیگر امکان درک تجارب متفاوتی را فراهم می‌آورد که بودنتان را جدی‌تر و ژرف‌تر می‌کند. اما انسان امروزی به جای تعمیق بودنش، زیاد کردن داشته‌های حقارت‌بارش را دنبال می‌کند. یکی از نشانه‌های این داشتن، عکس‌های مکرر و بی‌معنایی است که مسافران پای برج ایفل و کنار اهرام مصر و در محراب مسجد شیخ لطف‌الله اصفهان می‌گیرند. آنقدر مترصد عکاسی هستیم که عملاً فرصت درک حضور در اماکن خاص را از بین می‌بریم. حالا که فضای مجازی هم به عکس منضم شده و ما علاوه بر داشتن به فکر نمایش این داشتن هم افتاده‌ایم و به شکل رقت‌باری می‌خواهیم به اطلاع دیگران برسانیم که ما در پاریس و لندن و مادرید و شیراز بوده‌ایم... الآن حرفم را بد تعبیر نکنید و هر عکسی را تحلیل روانشناسانه نکنید. حرف اریک فروم این است که داشته‌ها چنان زیاد و دست و پاگیر و

آزار دهنده و مبتذلند که عملاً امکان بودن رئال هر مرتبه‌ای از بودن را از بین می‌برند. اصل سفر برای بودن است. مردم قلم به سفر می‌رفته‌اند تا شکل جدیدی از بودن را تجربه کنند. اما نظام سرمایه‌داری با تأکید بیش از حد بر داشته‌ها عملاً سفر را به اقلام دم دستی داشتنی بدل کرده. یعنی مثلاً فلانی مدرک دکتری دارد، ماشین آخرین سیستم دارد، زن زیبا دارد، بچه درس‌خوان و مودب دارد، سالی یکی دو تا سفر تفریحی هم دارد و ایضاً هزارتا غم و غصه دارد که باید به بازار ترایست‌ها برود و متاع شادی و تسکین موقت بخرد و... منظورم را توانستم معلوم کنم؟ سفر در اصل کالا نیست و نباید باشد، اما در دنیای ما کالای مبتذلی شده است که خط تولیدش لحظه‌ای متوقف نمی‌شود. بالاخره این همه هتل و حمل و نقل و صنایع دستی از کجا باید نان بخورند؟ کالای سفر البته مثل هر کالای دیگری انواع و اقسام دارد، ایضاً اصل و بدل. پولدارها اورژینالش را می‌خرند، فقرا فیکش را. اما چون نیک بنگری اورژینالش هم فیک است. خوبش هم بد است. بی‌معنی و ابلهانه و زشت و مبتذل است... اما چه باید کرد؟ قید سفر را بزنییم؟ با پکیج‌فروش‌ها قهر کنیم؟ برویم کاروان شتر راه بیندازیم و به سفرهای پر دردسر برویم؟ نه. من البته در مقام نسخه‌نویسی نیستم. خودم تا خرخره در بدجختی‌های زندگی گیر کرده‌ام و قطع و یقین صلاحیت تجویز ندارم و راه از چاه نمی‌توانم به کسی باز نمایم. اما به خودم و به شما از قول خواجه شیراز این نکته حکیمانه و بدیهی را یادآور می‌شوم که اولاً «از خلاف‌آمد عادت بطلب کام که من/کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم». ثانیاً نیازی نیست از روی دست دیگران سفر برویم. قرار نیست به جایی برویم که همه می‌روند. سفر یک تجربه منحصر به فرد است که نباید آن را در مسیر تکنیر تاسف‌انگیز انداخت. نیازی نیست به قواعد پکیج‌فروش‌ها گردن بگذاریم و به راه و رسم آن‌ها عمل کنیم. قرار نیست از خودمان مسافره‌های مطیعی بسازیم که چشم به دهان لیدر تور دارند و به اوامر و نواهی‌اش گوش می‌دهند. قرار نیست شبیه تورهای بازنشستگی شویم و از این اترکشن به آن اترکشن پناه ببریم. نه. من فقط یک چیز می‌گویم. در سفر و در حضر، تا حد امکان، گور بابای داشتن‌های بی‌معنی و مبتذل، بیایید بودن را تجربه کنیم. و به عمق جان زندگی کنیم. همین.

بیرون از جاماندگی

امکان کشف و شهود و گم‌گشتگی در جهانی متفاوت، جای خود را به امنیت برنامه دقیق تورها با توضیحات مختصر و مفید و زمان‌بندی شده راهنماها و توقف‌های کوتاه و همان کافه‌ها و رستوران‌های زنجیره ای آشنا که امروز در مرکز هر شهر مسافران را به خود می‌خوانند داده است.

رامین حیدری فاروقی

بنشین، بخور، بدو، بخر، و یادت باشد کنار همه چیز و در همه حال عکس‌گیری و به دیگران نشان دهی که چندمین نشانه را هدف گرفتی و حالا بیشتر می‌توانی احساس کنی، عقب نمانده‌ای از زمان، مکان و ماجرا، مسابقه‌ای دیگر.

بله سفر خوب است. سفر به جای خوب، خوب‌تر، سفر با همسفر خوب به جای خوب، خوب سفر کردن است و با انعطاف و کنجکاوی، سبکباری و نگارش و ثبت و ضبط هوشمند و خلاق اشخاص و احوال در اماکن، عالی می‌شود مگر نه؟ و اصلاً زندگی یعنی سفر و...

آخر و اولش همه، هزار جور این حرف‌ها را شنیده‌ایم، از سفر درون و شناخت‌شناسی روابط با دیگری هم تا بجوای پادکست و درسگفتار هست چه خوب، که خوبش هم هست و چیز دیگری هم هست: در نگاه شنونده سخنی هست که مطالبه‌ای است: «سخن، نو آر که نو را حلاوتی است، دگر!»

قربانت گردم، تصدق سرت، از کجا بیاورم حرف نو؛ صورت‌بندی‌های نو هم در کثرت تریبون و کارشناس، سخن مستعمل شده‌اند و دیر به دنیا آمده‌ایم؛ آخر صدهزار سال، آدمی و دو میلیارد سال پیش رو قصه فعلاً از این قرار است: دو هزار و پانصد سال، مکتوب فلسفی و علمی و ده‌ها هزار سال، اسطوره و آیین، حرف نگذاشته که بماند. حالا هم که مثل قدم نیست بروی آن کتابخانه و بگردی یک چیزی گنبد بیاید؛ اطلاعات و عکس و فیلم و سفر سه بعدی و تبلیغات چند بعدی و آنلاین موزه و چشم‌انداز

«زود باش، جا نمانی داداش؛ آهای خانوم؛ آهای شمای که بر ساحل نشسته شاد و خندانید یا نیستید، بچینید، زود باشید، دیر شد، عقب نمانید! جا بمونی، کو تا بعدی...»

عموماً همین‌طور است. وقتی زیاد حرف چیزی را می‌زنی، یعنی یک جای کار می‌لنگد. در کیفیات زندگی که قرار است بر ارتفاع و ارتقاء آدم بیفزاید، گفتار، فراوان است. پیشنهادهای سرنوشت‌ساز برای تأثیر مثبت شگرف بر شخصیت آدم که گویا ذهن و رفتار و گفتار اوست، حتماً کم‌کاری نشده است و نقل و روایت پرشمار است برای شکفتن انسان تا پژمرده نشود. انسان، همان اویی که در بدنش و با بدنش و ذهنش و به روایتی روحش، از قدم برای همه‌جای همه‌چیزش، حرف‌های خوب زده‌اند یا سعی کرده‌اند حرف خوب بزنند، نشده است یا شده است خوب، حرف خوب بزنند ولی وضع، میان رنج و ملال آونگمان می‌کند هنوز.

در جهان تنوع و تکثر، یک جور آلرژی‌زایی، نسخه‌ها جواب نمی‌دهند و ما میان بهت و حیرت، به «آپشن‌ها» خیره مانده‌ایم، گیج! انسان، سرآمده مصرف‌کنندگان جهان گیر کرده نمی‌داند پس چرا نمی‌شود؟! پس می‌رود یک سفری کند آرام بگیرد مجال بسازد، بسازند تا سر ذوق بیاید به شهوتی یا شهودی.

ولی به هر حال، چیزهایی هست که در دهه سوم از هزاره سوم زیاد می‌شنویم و ترتیبات و تشکیلات مفصلی برایش تدارک می‌بینند و تصویرها از آن، آن‌ها، آن‌جاها، مقصدهای سفر نشان می‌دهند قند در دل انواع آدم آب می‌شود که برو، بین،

رو به نخل و آب و آبشار و جنگل و رود و کویر و پرندگان رقصان از آسمان و زیر دریا تا بالاتر، به انباشت رسیده است. بشر، حوصله‌اش از تکرار زمین و ادای قبایل و آیین و جانوران رو به انقراض، سر رفته دارد گردشگری فضایی راه می‌اندازد و دستیار هوش مصنوعی استخدام می‌کند همسفر میل او باشد، ارادتمندی هوشیار و عاشق و متواضع که اطلاعات و عقل و دل و زنت را دارد و از شبکه شکندگی‌ها و آرزوها و سرخوردگی‌های با اطلاع است و در آستینش صدای پرکرشمه دارد و فکر کن در جسم انسان ریخت هم عرضه شود، دیگر مرده‌شور ریخت انسان سرکش بدقلق را ببرد با همین می‌روم سفر. اصلاً ایشان که هست دیگر خودش سفر است و عشق و حال، سفر بروم میان مزاحمت که چه؟ مگر کروزهای آن‌چنانی باشد نه از آن شلوغ‌ها از آن پرایوت‌ها، خیلی خیلی خصوصی زیر آفتاب و در سیاه روشن و در رقص نور شمع و در میل نداشتن شیک به خرچنگ و قارچ‌های دریایی و بسنده به نوشیدن کمی از چیزی با صدفی در جوار مرواریدی از خیال؛ آخ‌آخ این چه هجومی بود؟

بیا برگردیم، گذشت آن زمان که دو سه دهه پیش وقتی مستند هند و آفریقا و چین می‌ساختم در به در دنبال متن و مقاله بودم و عکس و سفرنامه‌ای. حالا همه چیز هست جز امکان سفر به یمن امر اقتصادی. بین، سفر، منظوم رفاه معقول برای دوری از تنش سبقت است نه ماجراجویی‌های آن‌چنانی، امر قابل پیشنهاد به عرصه عمومی منظوم است.

بله خیلی چیزها هست مگر، مگر حوصله در تفریح، قدم زدن در راه بدون آن جدول‌های زمان‌بندی فشرده بر اساس پولی که دادی و فرصتی که خریدی و علامت سبز زدن به جدول پیشنهادی و تبدیل آن به فتح پس‌محدادی دیگر از تماس سطحی به شتاب و شدت دوران احتمال‌گزننده عقب ماندن از برنامه؛ وای از عقب ماندن از برنامه، آبی از دست سندریم حس سمج جاماندگی، از قلم افتادگی!

ای لعنت بر این برنامه، خوشا زندگی بی‌برنامه اقلاب برای مدتی ولو در چشم‌اندازی از جغرافیا، تاریخ، ذهن، حس و مرور پرسش‌های بنیادی. مثلاً «چرا ما هستیم، به جای اینکه نباشیم؟»؛ چطور است که قبل و بعد این بودن و این‌طور‌آن‌طور شدن‌ها،

تا اکنون جایمان خیلی هم خالی نبوده است و نیست و نمی‌شود و دانشمندان و هنرمندان و خردمندان، و پیرین‌های تمدن و فرهنگ را آکنده‌اند. به تخمین، صد میلیارد آدم آمده‌اند و بوده‌اند و شده و نشده رفتند، نیستند و ما نیز چنین؟ همین! بعد از سه نسل حداکثر، عکس‌ت روی تاقچه هم نیست. باشد هم اگر نوادگان‌ت سیر طبیعی طی کنند برایشان جذاب نیستی.

این زور و ضرب و جاماندگی مدام از برنامه‌ها چه می‌کند با ما که حال جاماندگی، خارش همواره بی‌قراری ماست؟ کی باشد که من تا زهورم در نرفته یک جایی به حال خودم تنبلی و آهستگی کنم؛ کار نداشته باشم و این صدای دوم کوفتی نیش و کنایه نزنند که دیر شد، می‌شود، جدولت کو؟ خوب که چه؟ دلم می‌خواهد به دستم به نوک پالم به چشمم در آب برکه نگاه کنم و جا نمانده باشم و وقت داشته باشم یک وقتی بگذارم به جهان، فرمان ایست بدهم لختی بیاسام، کی می‌شود آن وقت؟

سفر آسودگی ارزان که صد نفر آدم مهربان بنیاد برنامه‌ریزی شده یا نابلد «ادا درآر»، اطرافت، حوله و دمپایی و پوست خیار و خمیر آواکادو و دمنوش گیاه در معرض نابودی و رایحه جنگلی دورتر و صدای صدف در عمق هزاران پای پای جابه‌جا نکنند، مجبور نباشی؟ یا مجبور نباشی، برای جفت و جور کردن اسباب سفر، جان بگنی و یک‌قران‌دوقران دست و دلت بلرزد که اگر زد و اصول تربیتی مشارکت عاطفی در خانواده جواب نداد و دل بچوات چیزی خواست معقول یا نامعقول، اما در برنامه اقتصادی فشرده و مویی، پیش‌بینی نشده بود، ندانی چه خاکی به سرت کنی، چه خاکی بر سرت کنی؟ همین‌طور فکرهاست که یک نفس می‌روی سر و ته جمله زندگی از دست می‌رود و حوصله نداری ببینی ته جمله فعل ماضی می‌خواهد یا مضارع و فاعل عبارت چندم شخص جمعول است؟ اصلاً می‌شود مجبور نباشی با حسرت کمپرستان نگاه کنی که اگر من آن خانه متحرک، آن چادر و کتری و میز تاشو را داشتم و غذا بر آتش هیزم می‌خوردم چه نداشتم! چه می‌شد؟ نمی‌دانم خوب می‌شد اگر برای هر سطح و مساحتی از تجربه‌ای خلوت یا شلوغی و تراکم، جان نمی‌کنندم و زمان در اختیار بود و دیر نشده بود و جا نمی‌مانستم.

به نیوشای دانا و توانا گفتم چشم. دوست دارم وقتی احوالی می‌بینم که یعنی کسی دست‌بردار نیست و دنبال خوب و خوش و زیبا می‌گردد و اکسیرهای خلاف «شدت» و «شتاب» چیده روی پیشخوان و لبخند می‌زند به اشک‌های خودش و گریه‌اش می‌گیرد از خنده‌های مومیایی در خاطره آن‌ها که جابه‌جا می‌شوند اما مسافر نمی‌شوند، رانده می‌شوند بگویم بله! حتماً با کمال میل. مسافران این‌طوری دوست دارند. مسافران به صید لبخند نگاه راه می‌افتند و عکس یادگاری نمی‌گیرند این همه یادشان می‌ماند و فقط برای عکس، لبخند نمی‌زنند. خلاصه بیخشید آدمم این‌جا در سرآغاز نویسی، تازه کارم.

القصه تا یادم می‌آید، پرتاب شدگی‌ام به هستی، میان سفر، واقع شد؛ بله این‌طور شد. سفر، جواب به جذبه است، رفتن به شوق برگشتن است، این‌طور اگر نباشد، اسم‌های دیگر دارد سفر نیست. این‌ها را زود گفتم. می‌خواستم بگویم نمی‌توانم بگویم سفر خوب است، سفر با معناست، اصلاً کل زندگی سفر است و ما مسافرانیم! تقصیر مهماندار «کرگدن اسپانیا» است.

عجب دنیایی، کرگدن تهرانی، از جانوران باشکوه ایرانی، که رفته مدل شده نقاش شاعر نویسنده دارد شکل او را می‌کشد میان درخت‌ها و دیدم گنجشک‌ها پشتش جشنواره راه انداخته بودند با خیال راحت ژست می‌گرفتند برای نگاه‌ها که یعنی بله، ما روی همین صخره محبوب اخمو، جیک‌جیک می‌کنیم و لختی آرام گرفته‌ام شما چطور؟ شما که صدای نعره و تیرتان ما را از روی شاخه‌ها پراند؟ گفتم ای گنجشک، مرا کنایه نزن ما را. همین آقا هم که طرح تو را روی کرگدن می‌کشد هم آدمیزاد است؛ او که جفت این کرگدن را برده اسپانیا گنجشک‌های مسافر را بنشانند روی حجب عبوس که بخندند میان آوازشان هم از تیار مشتاقان است؛ ما آدم‌ها هزار جوریم. ما مثل گنجشک‌ها و کرگدن‌ها به توافق نمی‌رسیم. هزار کار شکفت می‌کنیم اما توافق برای ما سخت است چون یک جور پیچیده‌ای چیزها را می‌فهمیم و یک جور بخت‌انگیزی نافهم می‌شویم که توافق برایمان خیلی سخت است. اگر یک وقتی توافق کردیم لازم است حواس‌مان به ناموافق باشد. اصلش را برایت بگویم نمی‌دانم چرا به نیوشاطیبی گیلانی گفتم باشد درباره سفر می‌نویسم و چرا سطر

پایین دعوت نواز شگرش که دیدم نوشته سرمقاله نزدم زبرش؟! دوست من، ما آن وسطها یک چیزهایی می نوشتیم اما این اول کار؟

من به طرز نظرکردگان، زندگی ام با سفر رقصید. وقت بچگی شغل پدرم کار را به سفرها برد. بعد خودم شعر سفر نیما و سهراب دوست داشتم، مسافر شدم به صد جای جهان در چهل عنوان از مرزهایی که کشور می گویند به آن آدمها.

یک لحظه نبود که در سفر مسافر نباشم و در تفریح حیرت به سر نبرم و ۹۰۰۰ دقیقه سفرنامه شد از هند تا چین و سرزمین خانه و تمنای کاشانه و سلوک در دشت های آفریقا، پارلمان های دنیایی، مدرسه ها و دانشگاه های اروپایی و خواب های بیداری و وقفه! وقفه بزرگ دشواری سفرهای ماجراجویی در فرهنگ زیست آدمها به شرط تمدن ها؛ از کارخانه تا قصرها و هتلها و کپرنشین های پشت هتل های پرستاره و بی کارشدگان زندگی زیر پل شهر شلوغ چیزها دیدم، جبراً گریستم و خندیدم و هربار پرسیدم به تواضع که عجب بخت بلندی؟ پس تا همین جا من حسام با زندگی صاف است؛ بدهکار باشم طلبکار نیستم و خودم سر منبر مکتب کافه جغرافیای تاریخ به بازماندگان کنجکاو های مسافران از سفرهای درونی قصه می گویم که حقیقت است بی گفت و گشت نمی شود گفت و نوشی بگیراندت به آتشی! از این شاعر مسلکی ها خوشم می آید گاهی و گاهی از سفرهای پر ازدحام درون شهری که واقعیتهای کوبنده است بقی می ززم و خیلی چیزها هم نمی گویم.

نمی گویم نه چون واقفم به رازهای درون. نمی گویم چون امید، که والد ناامیدی است؛ همیشه این طوری هم نبوده است. فاصله هایی برای نفس کشیدن که لازم است باشد، بوده است. نه اینکه روزگار بهتری بوده است؛ نه! حواسم هست دسترسی در دنیای امروز چه فرق دارد با دیروزها اما؛ اما خلوتها در دسترس تر بودند و تنها ماندگی، جای تنهایهایی شاعرانه را تنگ نکرده بود تا این حد در بخش های از گاه های در اختیار روزگار از دست رفته. یک کم می رفتی آن طرف تر، چشم انداز بی آدم می دیدی، دستکاری نشده و پکر بود یک وقتی یک جاهایی که آن قدر دور نبود.

این طور نبود مثل حالا این همه جمعیت نبود انگار مجبور شوی برای ندیدنشان پول بسیار پردازی بپردت یک جایی را نشانت دهند که بالاخره،

آدم آن جا نیست و دهکای نزده و دکانی به راه نیست. بعد خرج کنی برسی و تازه درست در همین لحظه یا کمی بعدتر، یادت بیاید و عذاب وجدان بگیرد که آمدیم این جا را آلودیم و اگر خیر برسد بقیه سرازیر می شوند و خبر می رسد به گنجشک های پشت کرگدن ها که آمدند، آمدند و بسیارند آدمها. برگردید، پدید آن جا بنشینید که بودید؛ همان برگردید روی بوم علی میرفتاح که قصه بگوید برایتان، لالایی بخواند تا از آدم نترسید و به سفر ناسزا نگویند که مسافران صنعتی خوش شان نمی آید جایی را به عکسی و پستی فتح نکرده باشند. شاید هم اصلاً آن بچه های روی بوم های بی خانمان را نشان تان ندهد که دلتان بگیرد شما آن بر را نگاه کنید. شما فعلاً همان جا بمانید، وقت سفر رسید به خانه، خبرتان می کنیم؛ می دانیم که فقط آن خانه که در آن حافظه لالایی می خواند، کاشانه است.

یک وقتی که خیلی دور نیست، رسم بود در حکایت می آوردند که کسی می رفت، می رفت، جای دور می رفت برسد به کسی و بگوید «مرا پندی ده.»؛ گاهی سختی جابه جا شدن در دنیای پیش از مَرکب ماشینی رونده و پرنده را به جان می خرید می رفت جایی تا که چشمش بیفتد به چشمی که حال و احوالی دارد و به درکی نائل شود. به دشت و دَمَن و چشم انداز مجاور چشمه هم می رفت. مجبور نبود، اما می رفت، جا نمانده بود و می رفت. گاهی هم از ترس جابه جا می شد، مثل همین تصویر مرکزی اخبار سال های نزدیک تر، مغول واره ها کم نبودند به تاریخها اما چگالی جاماندگی از برنامه ها به ثانیه ها این ریختی نبوده است که هست؛ ثانیه هایی که وزوز کر کننده شان هست مدام اما نه چندان در اختیارند، نه دست از سرت برمی دارند که بی ساعت باشی یک اوقاتی به وقت میان طلوعها و غروبها.

اصلاً حرف غم غربت نیست؛ موضوع غربت انسان در بازار جاماندن از تولید و مصرف است، جاماندن از وقت صرف خود کردن است در راه، نه لزوماً در کاری، برای کاری به واسطه کسی. در همان گذشته های بی خبری، خوش خبری ست؛ کم نبوده آدم «بی جا» شده. در کتاب فیلسوف رتبه های اول قرن بیستم وقتی حرف از «هستی و زمان» است، بی خانمانی درد

بشر مدرن خوانده شده که یعنی هزار چیز. من نگاه می کنم به تصویر کهکشانی ها و بغض که می کنم از هیبت زعبانگیز دنیاهای بزرگ شونده و روایات فضاهای بین کهکشانی و ثبت نام برای مریخ و داستان رفتن به جایی شبیه زمین، سرگشته می شوم از کار بشر.

بشر که می گویم، حواسم هست بشر سنگ و صخره و میز و گل کلم نیست که جوهری از صفات و امکاناتی از شکل و خاصیت، تعریفش کند؛ تمام. می دانم آدم، داستان ناتمام است که در آینده طرح اندازی می کند و گذشته به خاطرش می آید و تخیل می کند، داستان می سازد و حرف که می زند جیرجیر و فرکانس مادون و ماوراء نیست و آوازش با پرنده فرق دارد خیلی عجیب و غریب و جوراجور می شود در دوره ها و وضعیتها که گزارشها را قصه می کند. اما دانسته هام به درد توانسته هام نمی خورد؛ چون نمی خواهم آدم را به یک چوب بزنم که خودزنی ست یا بنوازم که صدای باورکردنی بدهد. دچار شده ام به سرگیجه وقتی قرار است سرمقاله بنویسم که سر بحث باز شود.

احضار جوانب، سنگین است. سرم گیج می رود که هم دلم که بسوزد برای آواره ای، باید هم بترسم از تفتیش این که چرا دلت برای خودمان نمی سوزد، هم وقتی حکایت دل سوخته ام را گفته ام یکی آمده به تحقیر و تحقیر و تهدید که چرا؟ حالا حالت را خواهیم دید!

حالت چطور است؟ خودم در تنم و در جوار هم جوارم خوب محسوب می شوم انگار ولی دلمه دارم. قوانین جهان روای حقی بشر، مسخره که می شوند و به طریق فلسفی می فهمم چرا؛ فکر می کنم آدم جا مانده از ادعاهایش.

خوب است قصه هست. خوب است در قصه ها یکی می زند بیرون. خوب است در شعر، «خلاف آمد عادت» را داریم به حفظ حافظ حافظه ای.

سفر، رهایی از هراس جاماندگی است. سفر، کاوش لحظه بی تعلیق است در معلق بازی با خطر حتی. سفر، درک کرانه های رهایی از بی خانمانی ست با درک زمین چشم انداز آسمان. سفر، گشودگی ست به واقعه، هر چه باشد؛ این جا، آن جا یا هر کجا شاید.

باید سفر را از نو کشف کنیم

سفر به ما این امکان را می‌داده تا افق پیش روی زندگی امان را گسترش دهیم. فراتر از مسائل محلی و همیشگی امان را ببینیم. با مردمان جدیدی آشنا شویم. دیگری را بشناسیم. از او بیاموزیم و به او قصه‌های خودمان را منتقل کنیم.

سید جواد رسولی

همین تازگی‌ها ۵۵ هزار نفر در جزایر قناری به خیابان آمدند و تظاهرات کردند. بعدش ۲۰ هزار نفر در جزایر بالئار (مایورکا، ایبیزا و ...)، در بارسلون رقم به این شدت نبود اما سر به هزاران نفر می‌زد. همه این آدم‌ها در این حضور خیابانی و اعتراضی حرفشان یک چیز بود: بس است. دیگر توسعه توریسم و گردشگری کافی است. وضع ما بدتر شده است. این فراوانی را اگر بگذاریم کنار جست‌وجوی هشتگ نام یک شهر در یک شبکه اجتماعی مثلاً اینستاگرام و فراوانی حیرت‌انگیز انبوه آدم‌هایی را ببینیم که یا عکس و فیلم از مکان‌های مختلف شهر گذاشته‌اند، یا در همان لحظه در حال لایو دادن هستند و می‌توانیم در بازدیدشان شریک شویم، نتیجه یک چیز است: تعداد گردشگران در جهان نسبت به گذشته بسیار بیشتر شده است. این معنایش آن است که سفرهای بیشتری در جهان در حال انجام شدن است. گزارش سازمان بین‌المللی گردشگری هم می‌گوید تعداد سفرهای گردشگری از ۹۴۰ میلیون بار در سال ۲۰۱۰ به ۵/۱ میلیارد در سال ۲۰۱۹ رسیده یعنی تقریباً هر سال ۵ درصد رشد کرده است.

با این حال این رشد سرسام‌آور که به دلیل توسعه عظیم در صنعت حمل و نقل و ارزان‌تر شدن سفر و در نتیجه نوعی دموکراتیک‌تر شدن آن محقق شده، شکل تازه‌ای از سفر را ایجاد کرده است. سفرهایی که در آن سرعت حرف اول را می‌زند. از هواپیما پیاده شوید و به هتل بروید، بعد اتوبوس ویژه بازدید از مکان‌های مشهور را سوار شوید، برای هر بازدید نیم ساعت فرصت دارید. موبایل‌ها آماده عکس گرفتن و سلفی است و سپس نوبت خریدن ماگ یا تی‌شرت مربوط به آن مکان می‌رسد. عکس‌ها روی

حرف این نیست که چنین دستاوردی بد است. یا باید جلویش را گرفت. اولاً که اساساً در واقعیت چنین امکانی وجود ندارد و ثانیاً اگر این نظام گردش مالی دارد باعث ایجاد کسب و کارهای کوچکی برای آدم‌هایی می‌شود که پیشتر شغلی نداشته‌اند، چه دلیلی دارد کسی جلویش سنگ بیندازد؟ حرف اما این است که این وسط چیز مهمی فراموش شده است. سفر همیشه امکانی برای کشف جهان‌های تازه بوده است. جهان‌هایی چه در بیرون و چه در درون خودمان. سفر به ما این امکان را می‌داده تا افق پیش روی زندگی امان را گسترش دهیم. فراتر از مسائل محلی و همیشگی امان را ببینیم. با مردمان جدیدی آشنا شویم. دیگری را بشناسیم. از او بیاموزیم و به او قصه‌های خودمان را منتقل کنیم. سفر امکانی برای توسعه تجربه‌های زندگی بوده است. چشیدن طعم سختی‌ها و دشواری‌ها، فهم راز غریب و دوری،



همان کافه‌ها و رستوران‌های زنجیره‌ای آشنا که امروز در مرکز هر شهر مسافران را به خود می‌خوانند داده است.

تجربه سفر وجه اضطراب آور و دشوار خود را به لطف سیستم جدید از دست داده است. وجهی که اگرچه همیشه با ریسک همراه بود، اما از دل همان اضطراب و حس ناامنی، چیز تازه‌ای سر بر می‌آورد که تبدیل به داستان سفر می‌شد. تبدیل به تجربه‌ای که ممکن بود زندگی آدم را تغییر دهد. امروز سفر کردن چیز خیلی مهمی را از دست داده است. برای همین است که باید دوباره به سفر فکر کرد و شاید دوباره و دور از امنیت گول‌های صنعت گردشگری، آن را از نو کشف کرد.

یادگرفتن حل مساله با دور شدن از گوشه امن همیشگی، پیدا کردن دوستان و آشنایان جدید در گوشه و کنار جهان، نزدیک‌تر شدن به تاریخ، کشف دوباره خود و نسبت‌مان با گذشتگان، با فرهنگ‌ها و زبان‌ها و تمدن‌ها. تجربه سفر به معنای این چیزها و بسیار بیشتر از این‌ها بوده است. اما به نظر می‌رسد که در سایه آسایش و پر دسترس بودن و میل مهارت‌ناپذیر فرهنگ سرمایه‌محور برای تبدیل کردن هر چیز متفاوت به چیز سود ده، این وجه بنیادین سفر فراموش شده است. امکان کشف و شهود و گم‌گشتگی در جهانی متفاوت، جای خود را به امنیت برنامه‌دقیق تورها با توضیحات مختصر و مفید و زمان‌بندی شده راهنماها و توقف‌های کوتاه و

بروید سفر؛ بروید گم شوید!

سفر برای گم شدن است. برای این که گم شوی و دوباره خودت را پیدا کنی! نه فقط گم شدن از مسیر که گم شدن از مردم در مردم، از خودت در مردم، از کشورت در دنیا، از قید و بندهایت در فرهنگ‌ها. گم شدن، برای افراد ۱۸+ سال یک موهبت است.

احمد رضا غنی

ارها به این سوال فکر کرده‌ام: سفر چیست؟ سفر واقعا چیست؟ نه... راستش را بگویم دو سه بار بیشتر به آن فکر نکرده‌ام. در واقع اصلا در چستی آن دقیق نشده‌ام. مرا به چستی سفر چه کار؟ خوش می‌گذرد دیگر. اینکه دقیق نشدم، با اینکه یافتن جواب پرسش کمی سخت است هم بی‌ربط نبوده! پس سوال را این بار اینطور مطرح کردم: چه چیزی در سفر است که آن را لذت بخش می‌کند؟ غذا، موسیقی، طبیعت، خرید؟ همه اینها و چیزی بزرگ‌تر؟ وقتی به طور موقت و برای چند روز یا چند هفته محل اقامتت را عوض می‌کنی، در واقع زنجیر روزمرگی را پاره می‌کنی و خود را به دست وقایع می‌سپاری. شاید همین است که سفر را لذت بخش می‌کند.

آخرین باری که گم شدم را دقیق یادم هست. در دوران دبستانم و زمانی بود که اواسط اسفند ماه، نمایشگاه پوشاک بشاره در نمایشگاه بین‌المللی برگزار می‌شد. اسمش بین مردم طبقه متوسط «نمایشگاه لباس» بود. جایی که می‌رفتی و علاوه بر خوردن سیب‌زمینی سرخ کرده چرب ترد با سس خرسی، حسابی نونوار می‌شدی. قیمت‌هایش برای حمایت از خانواده‌هایی بود که آن دهه «قشر آسیب‌پذیر» نامیده می‌شدند. آن زمان که هنوز برنڈبازی برای قشر مرفه و کپی فیک آن برای قشر آسیب‌پذیر هنوز رایج نشده بود. همه‌جور آدمی هم می‌آمد. آنقدر شلوغ می‌شد که اصلا فکر کنم عبارت امروزی «ترافیک پارکوی» از همان زمان اختراع شد. از بلندگوی سالن‌ها مدام «فرزندی به نام فلانی گم شده است...» پخش می‌شد. همان موقع‌ها بود که برای آخرین بار گم شدم، هرچند شهرت اعلام از بلندگو نصیبم نشد. نمی‌دانم چه شعبده‌ای زده بودند که وقتی دست مادرم را گرفتم،



و گوشی‌ام را هم همراه کوله و حوله و مایو، سپردم به هم‌سفرها. خرید کردن همانا و سرگرم بازارچه محلی شدن همان. شاید نیم ساعتی گذشته بود که آفتاب عمود بالای سرم، هشدار داد که دیگر کافی است. برگشتم. نه از راه سرراستی که مستقیم می‌رساندم دم خانه که از راه کوچه پس‌کوچه‌های باریک ۱.۵ متری با دیوارهای سفید و گلدان‌های قرمز و بنفش که صدای دمیس روس و آندرا بوجلی از پشت‌شان، سکوت و سکون ظهر جزیره را می‌شکست. انتهای بیشتر کوچه‌ها به چشم‌انداز آبی نیلی دریا می‌رسید که از روی صخره‌ای که بودی، تا چشم کار می‌کرد مدیترانه و قایق‌های تفریحی‌اش را نشانت می‌داد. روی دیوارها و کف خیابان مارمولک‌های گائودی اینور آنور می‌دویدند و بعد صدای نسیمی «هووو» کنان توی گوشت می‌پیچید و خنکت می‌کرد. چنین صحنه‌ای خیلی وودی آلتی بود و منی که تا پیش از این نزدیک‌ترین مواجهه‌ام با این تصاویر، DVDهای بی‌کیفیت با زیرنویس فارسی زردرنگ‌شان بود، نمی‌توانستم آن را از دست بدهم. راه را بلد نبودم پس مسیریابی را به دل سپردم: می‌روم هرآنجا که خوش است. تنها روخی این گم شدن بی‌نقص، دبه ۸ لیتری آب و نان و چپیس بود که تصویر سینمایی‌ام را مخدوش و واقعی می‌کرد. اما مگر چند بار دیگر این منظره گیرم می‌آمد؟ رفتم. آنقدر رفتم و در نقش زیرپوستی‌ام غرق شدم که زمان آفیش تمام شد، انرژی خودم هم. آفتاب دیگر زاویه‌دار می‌تابید. خسته شده بودم اما سیر نه! انداختم توی جاده اصلی که نسخه مینیاتوری چالوس خودمان بود. راحت‌ترین مسیری که می‌شد خانه را پیدا کرد. کارگر هم افتاد. کمتر از ۱۵ دقیقه بعد رسیده بودم. خریده‌ها

را گذاشتم توی یخچال، پریدم زیر دوش. چرت بعدش را که زدم، با یک چای آب زیو و کیت کت، نشستم به تماشای غروب جزیره در تراس.

حالا که بعد از آن دو سه بار ناکام، به چستی سفر فکر می‌کنم، جوابی برایش دارم. سفر برای گم شدن است. برای این که گم شوی و دوباره خودت را پیدا کنی! نه فقط گم شدن از مسیر که گم شدن از مردم در مردم، از خودت در مردم، از کشورت در دنیا، از قید و بندهایت در فرهنگ‌ها. گم شدن، برای افراد ۱۸+ سال یک موهبت است. گم شدن بهترین چیزی است که بعد از کودکی می‌توان دوباره به آن دست یافت. سفر اصلاً پلی است به کودکی. آنجا که به تمامی گم بوده‌ای و در جستجوی مدام پیدا شدن و پیدا کردن. گم شدن خرق عادت روزمرگی است. وقتی گم می‌شوی، برای پیدا شدن و پیدا کردن دوباره، باید طرحی نو دراندازی. دیگر مسیرهای همیشگی و آدم‌های همیشگی به کارت نمی‌آیند. وقتی گم می‌شوی، یاد می‌گیری تجربه کنی، یاد می‌گیری با چالش‌ها مواجه شوی. گم شدن همان پرت شدن بیرون از منطقه امن است. و همه اینها با سفر به دست می‌آید. وقتی در میان مردم گم می‌شوی، نه می‌شناسی نه می‌شناسند. وقتی در میان منوی غذا گم می‌شوی، وقتی در میان آثار هنری موزه، وقتی در میان عقاید و رفتارهای عجیب مردمی دیگر، وقتی در میان کلمات غیرقابل فهم زبانی دیگر، سفر پختن خامی است، از راه گم شدن و پیدا کردن. سفر طی طریق کمال است. برای کامل شدن، بروید سفر؛ بروید گم شوید!

تا پخته شود خامی!

ذات و ماهیت سفر سرشار از آموزش، یادگیری، کسب تجربه و قرار گرفتن در موقعیت‌های مختلف و متنوع است؛ بنابراین مکان، زمان، تاریخ و جغرافیای سفر چندان مهم نیست. روستایی کوچک، محقر و محروم در جنوب ایران یا پایتختی بزرگ، لوکس و گران در فلان شهر اروپایی هر دو باعث پخته شدن خامی می‌شود.

کیوان ارزیابی

شدت تهدید، دامنه تحریم و بی‌ارزشی لحظه به لحظه، ریال نگران حال و آینده باشند و خرید منزل را اصلی‌ترین و مهم‌ترین الویت اقتصادی و سرمایه‌گذاری هر ایرانی بدانند، اما واقعیت آن است در دنیایی که هیچ چیز مطلق نیست الا مرگ، نمی‌دانم چرا آدم‌ها توقع دارند ما هم با عینک آن‌ها که هیچ تناسبی با ضعف چشمانمان ندارد به دنیای بی‌ثباتی که در آن به هیچ آدمیزادی تضمینی برای رسیدن به فردا را نداده بنگریم؟! در سفری که به تایلند داشتیم (و در حال نوشتن سفرنامه‌اش هستم) متوجه شدم چقدر این جمله درست و بجاست که: «بجاست که:» بهتر است چیزی را یک بار خودت ببینی تا هزاران بار از زبان دیگران بشنوی!» چرا که دیگران در وصف تایلند، شهرها و آدم‌هایش بران چیزهایی را تعریف کرده و گفته بودند که گویا همه آن‌ها حول یک محور ثابت و یک مکان محدود می‌چرخید، در صورتی که من مایلم دنیا را از دریچه نگاه خود کشف کنم، نه خواسته، سلیقه و ذائقه دیگران؛ چرا که هر کسی با توجه به ویژگی‌های شخصیتی، موقعیت اجتماعی و اقتصادی، نحوه رشد و تربیت، دغدغه‌ها و چاله‌های ذهنی و خلل و فرج روحی و روانی‌اش برای ثبت وقایع دوربین را در نقطه‌ای قرار می‌دهد که شاید آن زاویه، نما و منظره برای بسیاری فاقد جذابیت و لذت باشد.

آلبر کامو، فیلسوف و نویسنده مطرح فرانسوی و برنده جایزه نوبل معتقد است: «رهایی و آزادی ما از سفرهای مان معلوم می‌شود، کسی که دارایی‌اش را برای سفر خرج می‌کند در واقع در حال ذخیره کردن آزادی برای روزهای حسرت نخوردن است.» به نظر نه کامو

من و همسرم سحر هر وقت به منزل جدیدی برای اجاره کردن یا می‌گذاریم، در همان اولین نگاه یکی از دیوارها را نشان می‌کنیم تا بتوانیم پس از اسباب‌کشی و جابه‌جایی، مدال‌های افتخاری را که در زندگی مشترک کسب کرده‌ایم به آن آویزان کنیم. نترسید! چرا که بر روی این دیوار هیچ نشان شجاعت و لیاقت بابت تک‌تیراندازی در جبهه جنگ یا پاکسازی و بازکردن معبر و میدان مین نیست و هیچ ژنرال عالی‌رتبه ارتش و وزیر و صاحب‌منصبی این نشان‌ها را به سینه‌ی ما نصب نکرده. بلکه این مدال‌ها، بشقاب‌های گرد رنگی و سیاه‌وسفیدی است که حاصل سفرهای ما به کشورهای مختلف دنیاست که آن‌ها را از مغازه‌های خنزر پنزر فروشی خریده‌ایم.

بر روی این بشقاب‌ها نقشه یا نماد شهر و کشور مقصد نقاشی شده و معمولاً هر کسی که به منزل ما می‌آید پای دیوار می‌ایستد و با دیدن بشقاب‌ها به به و چه چه می‌کند ولی وقتی چایش را می‌نوشد و یخش باز می‌شود و احساس صمیمیت بیشتری می‌کند، سری می‌چرخاند و نگاهی به در و دیوار خانه می‌اندازد و می‌پرسد: «خونه اجاره است؟ درسته؟» و وقتی با جواب مثبت ما مواجه می‌شود انگار وظیفه خود می‌داند که تیر خلاص را شلیک کند و سپس با قیافه حق به جانب بگوید: «بجتر نیست به جای سفر، پول‌هاتون رو جمع کنید و خونه بخرید تا از اجاره‌نشینی راحت بشید؟»

به همه‌ی آن‌هایی که در این تاریخ و جغرافیا زیست می‌کنند، حق می‌دهم وقتی با تجربه گذشته و عینک فعلی به زندگی نگاه می‌کنند به واسطه افزایش تورم،



یا پایتختی بزرگ، لوکس و گران در فلان شهر اروپایی هر دو باعث پخته شدن خامی می‌شود.

هفته پیش بعد از آخرین اسباب‌کشی وقتی وسایل را چیدم و خانه مرتب شد یکی از دوستان قدیمی با جعبه شیرینی به خانه آمد. بعد از خوردن چای در حالی که با دستمال کاغذی خامه‌ی شیرینی ناپلئونی دور لبش را پاک می‌کرد گفت: «با قیمت سرسام‌آور اجاره‌خونه و مشکلات جابه‌جایی، حتماً دیگه تصمیمی رو که باید چند سال پیش می‌گرفتید، گرفتید!» من و سحر با لبخند به هم نگاه کردیم و سحر جواب داد: «بله... تصمیم خودمون رو گرفتیم.» چشمان رفیق قدیمی از خوشحالی برق زد و پرسید: «چه عالی... می‌خواهید کجای تهران خونه بخرید؟» سحر در حالی که به بشقاب‌های جدید نگاه می‌کرد گفت: «خیلی وقت بود دوست داشتیم بریم قاره آفریقا. امسال می‌خوایم بریم کنیا.»

که به خاطر بیان دغدغه‌ها و مشکلات جوامع بشری و نوشتن رمان بیگانه و طرح موضوع افسانه سیزیف در دنیا مشهور و معروف است، صددرصد درست می‌گوید، نه آن رفیق تازه از راه‌رسیده که وقتی می‌فهمد اولویت ما خرید منزل نیست و سعی داریم تا وقتی جان در بدن و رمق برای سفر داریم، به گشت‌وگذار دنیا پردازیم، باید خودش را محق بداند که ما را بر اساس آموزه‌ها و الویت‌های زندگی خودش ارشاد، نصیحت و راهنمایی کند.

دلایل بسیار حاکی از آن است سفر حال جسم و روح آدمی را بهتر می‌کند و از او انسانی شادتر می‌سازد و من وجودی‌اش را توسعه می‌دهد. ذات و ماهیت سفر سرشار از آموزش، یادگیری، کسب تجربه و قرار گرفتن در موقعیت‌های مختلف و متنوع است؛ بنابراین مکان، زمان، تاریخ و جغرافیای سفر چندان مهم نیست. روستایی کوچک، محقر و محروم در جنوب ایران

در کام نهنگان رو گر می طلبی کامی

سعدی و امام محمد غزالی از معاریف و مشاهیری هستند که در مدرسه نظامیه بغداد تحصیل کرده بودند. می توان از آثار سعدی به این نتیجه رسید که او احتمالاً سفرهایی به شام و لبنان و سرزمین های ایران و سومنات هند هم داشته است.

نیوشا طبیعی گیلانی

و بستگی دارند و اغلب به همین شیوه تابعیت اماراتی گرفته اند.

در تاریخ مهاجرت های بزرگی داشته ایم، که البته در دوره هایی طولانی اتفاق می افتاده اند. مثل جابه جایی اقوام آریایی از شمالی که به تدریج سرد می شد به سرزمین های جنوبی یا مهاجرت سلنت ها (Celts) از مناطق علیای دانوب به شمال اروپا در قرن پنجم میلادی. این مهاجرت های وسیع، تأثیری عمیق بر فرهنگ و تاریخ تمدن گذاشتند.

مهاجر وقتی به سرزمین های تازه ای می رسد که آب و هوایی معتدل تر و منابع غذایی و امنیت و آسایش بیشتری داشت، همان جا متوطن می شد. کسی از او کارت اقامت و روادید نمی خواست. مهاجر وقتی به مقصد می رسید، چنانکه قبایل آریایی رسیدند، دیگر هرگز به وطن پیشین باز نمی گشت. راه سفر چنان سخت و سفر کردن چنان خطرناک و توأم با هزار بلیه جانسوز بود که دیگر هیچ دلیلی برای بازگشت وجود نداشت.

چه سفرهایی می رفتند؟

در چگونگی سفرهای دنیای قدیم، به ویژه آنطور که در سنت شرقی نواحی ما رایج بود، کسی به جز شاهان و اشراف درجه اول به قصد تفریح و خوشی سفر نمی کرد. مردم عادی ساکن در نواحی کوهپایه ای، تابستان ها از دشت به دامنه ها می رفتند. به دیدار اقوام در روستاها و شهرهای نزدیک رفتن هم متداول بود، اگرچه توأم با سختی بود. به جای سفرهای تفریحی به شکلی که امروز معمول است، مردم بساط خورد و خوراک و ساز و ضرب و خوشی اشان را بغل می زدند و هرجا

که سبزه ای بود و جوی روانی داشت همان جا اتراق می کردند. این سفرها معمولاً کوتاه و یک روزه بودند. مناطق بسیار زیبا و سرسبز تهران مانند دارآباد، سوهانک، کاشانک، دروس، قلهدک، نیاوران و بسیاری دیگر که هم آب زیرزمینی داشتند و هم قنات ها آنها را سیراب می کردند، مقصد سفرهای کوتاه مردم گرمزده بودند. هر شهری و روستا و آبادی ای برای خود تفریح گاه و سایه ساری دلکش و جوی روانی با آبی پاکیزه داشت که استراحت گاه مردم بود.

به جز این، عده ای در جستجوی دانش و عده ای هم برای پیدا کردن پیر و مراد سفر می کردند. در دنیای قلم هم مثل حالا برای خواندن دروس تخصصی باید به مراکز علمی معهود آن زمان می رفتند. سعدی و امام محمد غزالی از معاریف و مشاهیری هستند که در مدرسه نظامیه بغداد تحصیل کرده بودند. می توان از آثار سعدی به این نتیجه رسید که او احتمالاً سفرهایی به شام و لبنان و سرزمین های ایران و سومنات هند هم داشته است. دانشمندان و عالمان در دربارها و بین قدرتمندان، اغلب جایگاهی داشتند و امرا و پادشاهان پذیرای آنها می شدند. پس عده ای از دانشمندان و عالمان هم به قصد دیدن جهان و آموختن و به امید یاری گرفتن از همین امرای محلی و پادشاهان راه می افتادند و سیر آفاق و انفس می کردند. ناصر خسرو قبادیانی (قرن پنجم هجری) و ابن بطوطه (قرن هفتم هجری) هر دو به قصد مکه از شهر و دیار خود خارج شدند. از هر دو سفرنامه هایی باقی مانده است که شرح دقیق و مبسوطی از سده های میانی بخشی از جهان را در خود دارند. سفر ابن بطوطه از زادگاهش مغرب آغاز شد و بیست و هفت سال طول کشید. او تقریباً هم عصر مارکوپولو جهانگرد اروپایی بود ولی حدود سه برابر او سفر کرد. در تذکره ها به فراوانی از عارفان و سالکانی یاد شده که شهر و دیار را ترک کرده و به قصد آموختن کلمه ای از مرشد یا فقط بهره مندی از نفس او، پای در جاده می گذاشتند. اصلاً عده ای از صوفیان را اعتقاد بر این بوده که سفر، روح را صیقل می دهد. از بشرحانی (عارف قرن دوم و سوم هجری) نقل است که خطاب به مریدان می گوید: «ای گروه پارسایان، سفر کنید تا پاکیزه شوید. زیرا آب تا جاری است پاکیزه است...»

علاوه بر عارفان و سالکان، مومنان متشرع و عابدان برای زیارت اماکن مقدس دینی، راه های طولانی و پرمخاطره ای را به همراه کاروان های تجاری می رفتند. برای حج گزاردن،



Tehran. Crossroads of the world.



Tehran was the crossroads of the world 6500 years ago. Today, Tehran is a modern gateway to much of the modern world.

A glance at our map will show you that most cities (during business opportunities in the Middle East and South Asia) are just a short flight away from Tehran.

But what makes Tehran doubly important as a gateway today is that Iran Air's new 747s can fly you from New York to Tehran directly. (Which means many countries in

the world will be now just one-stop away from New York.)

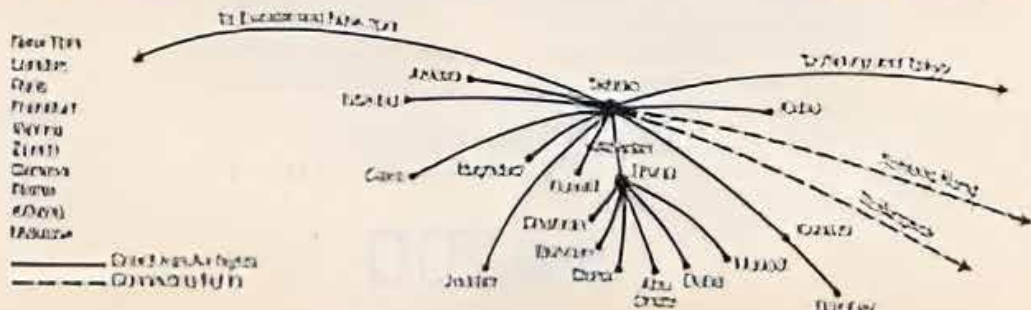
You don't have long to wait for international flights, either. Iran Air provides direct flights to major cities in Europe, Africa, Asia, and Oceania. And convenient connections to Pakistan, Gulf States, South Asia and the Far East.

Iran Air offers you daily service to Tehran. Book by air only, or by rail to Tehran via London and Paris. (Or only 747s to Paris.) All direct flights to you. Over 500 to 1000 planes. We want

offer you the fastest direct flight from New York to Tehran.

For details, call to your travel agent. Or call Iran Air, in New York phone (212) 265-0100; Houston (713) 625-1700; Chicago (312) 662-3100; Los Angeles (213) 275-0100; or 1-800-IRAN 010-225-0100.

IRAN AIR
Growing Your way.



جنگ جهانی دوم، قوای مهاجم، افسران ارتش ایران را به عنوان اسیر جنگی دستگیر می کرد. افسران و درجه داران لشکر خراسان را در زندان مشهد نگهداری می کردند تا به اردوگاه اسرای جنگی عشق آباد ترکمنستان بفرستند.

خداوند رفتگان شما را قرین نور فرماید مرحوم پدر بزرگ من افسر همان لشکر بود و در فرصتی که استثنائاً به عنوان مرخصی - به دلیل اینکه پزشک بود - در اختیارش می گذارند، با برنامه ریزی قبلی از مشهد فرار می کند. در این سفر همسرش (مادر بزرگ من) و چهار فرزندش (عمه و عموها و پدرم) هم به صورت ناشناس با او سوار اتوبوس می شوند.

من حکایت این سفر سخت از مشهد تا تهران را از عمه ام شنیده ام. سفری که دو روز و نصفی طول می کشد. سختی و سرمای راه بچه ها را سخت آزرده می کند. تکان های شدید و تنگی و سفتی صندلی های اتوبوس و البته تصویر پدرش که با لباس ژنده در جلوی اتوبوس نشسته بود و بچه ها حق نداشتند که به طرف او بروند یا با او صحبت کنند مبدا شناخته شود، به روشنی در خاطر عمه ام مانده بود. او می گفت در هر توقف باید گرد و خاک را از سر و روی امان می تکاندم. اولین خطوط حمل و نقل مسافری که در ایران به راه افتاد، با ماشین هایی بود که به آنها «اتوبوس سیمی» می گفتند. این ماشین ها در واقع وانت های بزرگی بودند که به کار حمل بار می آمدند. دور آنها سیم می کشیدند و کف آن را بار می زدند، روی بارها مسافران را دو زانو - مثل بچه مکتبی ها - می نشاندند. گاهی تا ۲۵ تا ۳۰ مسافر را به همین شیوه کنار هم جا می دادند.

اینها کسانی بودند که کرایه بیشتر می دادند و معروف به مسافر «تالاری» بودند. چهار پنج مسافر هم در انتهای بار رو به خارج می نشاندند و برای آنکه بیرون نیفتند، جلویشان سیم یا طنابی می بستند به آنها هم «طنابی» می گفتند. بعد از رسیدن به مقصد، وضع چنان بود که مادر بچه را نمی شناخت و برادر برادر را تمیز نمی داد، از بس بر سر و کله مردم گرد و خاک نشسته بود. لاستیک های ماشین ها هم تو پر بودند و کمک فتری هم وجود نداشت، پس مسافران همگی تا هفته ها مبتلا به کمردرد و گردن درد و پادرد بودند.

بعد از مدتی حمل مسافر با این ماشین ها که مخصوص جابه جایی کالا بودند ممنوع شد اما تا مدت ها بعد در جاده تهران به خراسان مشغول به کار بودند.

احداث راه آهن سراسری ایران، تحولی مهم در سفر کردن

کاروان های تجاری و زیارتی به راه می افتادند و با توجه به خطر راهزنان و مهاجمان در طول مسیر، هر کاروان به ناچار دسته های شمشیرزن و سرباز حرفه ای هم در استخدام خود داشت. این کاروان ها گاه چند هفته و گاه چند ماه در سفر بودند. راه بلدها و کاروان دارها از روی صور فلکی و نشانه های زمینی راه را پیدا می کردند. کاروان ها در کاروانسراها توقف می کردند و این مراکز نقشی حیاتی برای مسافران در ایران داشتند.

کاروانسراها، از زمان هخامنشی ها ساخته شده اند. الگوی معماری و نقش فرهنگی و تجاری آنها هم بسیار مهم هستند و تاثیر عمیقی بر تاریخ ما داشته اند. هخامنشی ها با تاسیس دیوان برید، کارهای راهداری و چاپارخانه ها و کاروانسراها را در یک جا جمع کرده بودند و مدیریت می کردند.

همین نظم و نسق در تمامی ادوار بعد تا دوران مدرن ادامه پیدا کرد. البته بسته به نفوذ و قدرت حکومت مرکزی و میزان علاقه فهم شخص پادشاه به امنیت و اهمیت راهها، موضوع سفر در ایران فراز و نشیب هایی داشت. از فرازهای قابل توجه دوره شاه عباس بزرگ است که صدها کاروانسرا در سراسر کشور بنا شد. تعداد زیادی از آنها هنوز در گوشه کنار ایران برپا هستند.

از دوره صفویه تا آخر قاجاریه که پای اتومبیل به ایران باز شد، تغییراتی در عرصه سفر و کیفیت و گسترش جاده ها به وجود آمد. صدها جهانگرد از اقصی نقاط دنیا به ایران آمدند و از وضعیت کاروانسراها و جاده ها و شهرها و روستاها گزارش های مفصلی نوشته اند که امروز هم در دسترس هستند. کتاب «با کاروان تاریخ» نوشته مسعود نوربخش، شرح مفید و مبسوطی از خاطرات و سفرنامه ها دارد. این کتاب در اوایل دهه شصت و یک بار دیگر در سال ۱۳۷۰ چاپ شد و دیگر پیدا نمی شود. (نسخه پی دی اف آن را در کانال تلگرامی گذاشته ام.)

سفر در دوره جدید

تا آمدن اتومبیل به ایران، شرایط کم و بیش همانطور بود. سفرها با کاروان و کجاوه و الاغ و استر میسر می شد. ماشین که آمد همچنان راهها نامن و خراب و باز هم سفرها طولانی و سخت بودند. شاید از مادر بزرگها و پدر بزرگها حکایت سفرهای آن روزگار با اتوبوس و ماشین را شنیده باشید.

در زمان حمله روس به شمال و شمال شرق ایران، مقارن با

ایرانی‌ها بود. پیش از احداث خطوط سراسری، خطوط کوچکتری در مناطق مختلف احداث شده بودند. مثلاً خط تهران - ری که به «ماشین دودی» اشتهار داشت و زوار را از تهران به زیارت حضرت شاه‌عبدالعظیم در ری می‌برد و بازمی‌گرداند. تصاویر متعددی از ایستگاه ماشین دودی و مردمی که بر آن سوار هستند پیدا می‌شود. یکی از لوکوموتیوهای آن خط سال‌های سال در محوطه جزیره‌ای دریاچه پارک ملت به نمایش گذاشته شده بود. حتماً عده زیادی از خوانندگان مثل نویسندگان آن را از نزدیک دیده‌اند و از آن بالا رفته‌اند. یک لوکوموتیو دیگر این خط را در محوطه متروی شهری و در حال نزار گذاشته‌اند.

این خط راه‌آهن در زمان ناصرالدین شاه کشیده شد و سوار شدن و سفر کردن با آن جزو یکی از مهم‌ترین تفنن‌ها و تفریحات تهرانی‌ها بود، هم زیارت می‌رفتند و اگر با خود ناهارشان را آورده بودند که در سبزه‌زارهای اطراف حرم بساطشان را پهن می‌کردند یا اگر هم به قصد ناهار بازار حضرتی آمده بودند که کبابی می‌خوردند، سبزی و میوه ری هم می‌خریدند و با قطار بعدازظهر به تهران برمی‌گشتند. این قطار تا ۱۳۳۵ شمسی هم خدماتی شکسته و بسته می‌داده است. صاحب‌امتیاز این خط یک شرکت بلژیکی بوده و سرانجام به دلیل ناتوانی در نوسازی خطوط و بازسازی ایستگاه، تمامی اموالش توسط دولت ایران مصادره و امتیاز واگذار شده پس از ۸۶ سال لغو می‌شود. پیش از این خط، راه‌آهن رشت به پیربازار و بندرانزلی وجود داشته است.

راه‌های ایران

برای حمل و نقل جاده‌ای به ناچار مسیرهایی هموار نیاز بود. احداث جاده‌هایی که رانندگی خودرو در آنها امکان پذیر باشد، یعنی جاده‌های «شوسه» با آنکه از جاده‌های بتونی و آسفالت ساده‌تر و کم هزینه‌تر بود اما باز هم با امکانات صد سال پیش در ایران، کار ساده‌ای نبود. واژه «شوسه» ریشه در زبان فرانسوی دارد و از کلمه "chaussée" به معنای جاده یا مسیر می‌آید. رفت و آمد از جاده‌های کاروان رو که در آنها اسب و درشکه و خر و قاطر بارکش وسیله حمل بودند روزها و هفته‌ها طول می‌کشید. در یک نمونه راه جلفا به تبریز، ۲۹ فرسخ یا ۸۴ میل انگلیسی فاصله داشته که با گاری و درشکه طی سه روز از مبدأ به مقصد می‌رفته‌اند. همین

مسیر با اتومبیل مال‌التجاره در مدت یک روز و نیم طی می‌شده است.

از اواخر قاجاریه و برقراری مشروطیت تلاش می‌شد که امور قانون‌مند شوند، بر همین اساس کار رسیدگی به جاده‌ها بر عهده «وزارت تجارت و فواید عامه» و اداره طرق و شوارع گذاشته شد. اما تا بر سرکار آمدن رضاشاه و قدرت گرفتن قشون و سرکوب راهزنان و گردنه بگریها راه‌ها سر و سامانی نگرفت.

جاده چالوس تا پیش از اشغال ایران در جنگ جهانی دوم، تکمیل شد. تا همین چند سال پیش سنگ یادبود تونل کندوان که تاریخ ۱۳۱۷ را بر پیشانی داشت بر سر در تونل دیده می‌شد. کار ساخت راه آهن سراسری شمال به جنوب ایران که بندرشاه (ترکمن فعلی) در مازندران آن روزگار را به بندر شاهپور (امام فعلی) در سواحل خلیج فارس پیوند می‌داد، از سال ۱۳۰۶ آغاز شد و در سال ۱۳۱۷ به پایان رسید. این راه یکی از ارکان اصلی توسعه اقتصادی و فرهنگی کشور در سال‌های بعد بود. توسعه راه‌های ایران از همان سال‌ها تا همین امروز هم ادامه دارد و هیچ‌وقت وقفه‌ای در آن نیفتاده است. ممکن است به دلایلی تمرکز توسعه راه‌ها از بزرگراه‌سازی به ساخت راه‌های روستایی و مسیرهای نه چندان مهم معطوف شده باشد، اما همیشه ادامه داشته است.

هوایمایی ملی ایران

تاریخ هوایمایی ملی ایران یا هما یا ایران ایر را حتماً در اینترنت و شبکه‌های اجتماعی خوانده‌اید. نشان زیبای این هوایمایی و تاریخ کوتاه افتخاراتش در ذهن همه ایرانی‌ها حک شده است. همه ما می‌دانیم که اگر روند توسعه هما ادامه پیدا می‌کرد، هوایمایی‌های نوظهوری مثل امارات و اتحاد و قطری، در این منطقه چنین پا نمی‌گرفتند. اما تقدیر طور دیگری رقم خورد و جنگ و تحریم و مدیریت‌های پر خطا، از هوایمایی ملی ایران چیزی باقی نگذاشت. کار هوایماداری و خطوط هوایی چنان نازل شد که هر شهری در ایران تلاش می‌کند که از هر طریق ممکن یکی دو فروند هوایمایی سی‌چهل ساله خریداری کند و خط و هوایی خودش را راه بیندازد. به هر حال، بیست سالی است که مسافرت کردن با هوایما عمومی شده، عده زیادی ترجیح می‌دهند سفرهای داخلی‌اشان را هم با هوایما انجام دهند حتی اگر ریسک زیادی داشته باشد و البته از دیدن زیبایی‌های ایران در جاده‌ها و فواصل بین شهرها محروم شوند.

سفر و اسنوبیسم

آقای محمد قائد جستار مفصلی درباره اسنوبیسم نوشته اند. این مقاله را هم برای شما در کانال تلگرامی می‌گذارم که بخوانید. محمد قائد «اسنوبیسم را به عنوان رفتاری تعریف می‌کند که در آن فرد یا گروهی از افراد خود را برتر از دیگران می‌دانند و این برتری را بر اساس معیارهای سطحی و ظاهری، مانند سلیقه هنری یا سبک زندگی، نشان می‌دهند. اسنوبیسم در واقع نوعی خودبرتری و تظاهر به نخبگی است که اغلب به منظور جلب توجه و تمایز از دیگران به کار می‌رود.» البته موضوع پیچیده‌تر از این تعریف ساده است. شرح مفصل اسنوب و اسنوبیسم را باید در این مقاله بخوانید - شاید هم خوانده‌اید - تا موضوع دقیق و روشن آشکار شود. من هر بار این جستار را می‌خوانم نمونه‌های فراوان رفتار «اسنوبیستی» را در خود و البته کسانی که می‌بینم پیدا می‌کنم. توصیه می‌کنم، بعد از خواندن آن جستار، چندان در پی یافتن مصادیق در خود و دیگران نباشید که مثل من به وسواس خواهید افتاد. سفر از موضوعاتی است که اسنوب‌های روزگار ما آن را مایه فخر بر دیگران کرده‌اند. اسنوب سفر می‌کند که سفر کرده باشد، همین. چنین است که فراوان افرادی را می‌بینید که برای دیدن عمارتی تاریخی نیامده‌اند، آمده‌اند که فقط چک لیستشان را تیک بزنند، عکسی بگیرند و در حساب کاربری‌اشان همراه افاضاتی به اشتراک بگذارند و تمام. اینها اسنوب‌های باگرایش‌های فرهنگی هستند.

نوع دیگری از اسنوب، عکس بشقاب غذا و شامپاین لب استخر و دریا و گردش در مراکز خرید و فروشگاه‌های برند را ثبت و منتشر می‌کند. این نوع اسنوب، ممکن است در شرایط روزمره از دست خودش که بر فرمان یک فراری است و در عین حال انگشتر فلان و ساعت بهمانش پیدا است هم تصویری منتشر کند. می‌دانید از چه نوع اسنوب حرف می‌زنم. سفر در این دوره دیگر نه خامی را پخته می‌کند و نه تجربه‌ای به دستش می‌دهد. سفر در احاطه آژانس‌های توریستی است که مقصدی را تبلیغ می‌کنند، تور با لیدرهایی که مانند ضبط صوت متونی را حفظ کرده‌اند به راه می‌اندازند و سعی دارند که به هر صورت به مشتریان «خوش» بگذرد. عیبی هم ندارد، کسی مخالف خوشی نیست، عرض من این است که ماهیت سفر از دوره‌های پیشین در این چند سال به کل دگرگون شده و امروز مایه تفاخر و خود برتری بینی و در یک کلام از ابزارهای مهم اسنوب‌هاست.



ملاقات با شهرها و مستراح های زیر شیروانی

تخت من طبقه سوم بود و سقف آرزوهایم در آن تخت آنقدر کوتاه بود که نمی توانستم نشسته با لپ تاپم تایپ کنم. باید بیشتر از همیشه در خودم فرو می رفتم تا اندازه جایی شوم که بودم.

شراره دهشیری

کارمند هاستل همراهم آمد تا تختم را نشانم دهد. تخت در اتاقی شش نفره در طبقه دوم هاستل بود. اتاقی در انتهای راهرو، کنار پله ها روبروی در پلکان اضطراری. کارمند جلوتر از من رفت و در اتاق را باز کرد. یک اتاق کوچک دو در دو، که دو تخت سه نفره داشت. کف اتاق پر بود از لباس و وسیله. برای وارد شدن به اتاق و رفتن به سمت تختها مجبور شدم روی تی شرت و شلوار و لباس غواصی و ساک و کیف دستی راه بروم. یک جایی هم سگک کمربندی که زیر دامنی پنهان شده بود ترقی صدا کرد و کارش به شکستن کشید. داشتم به زحمت روی این پیچیده ترین کف پوش دنیا راه می رفتم که دیدم دختری با موهای کوتاه تیره و هیكلی ورزشکاری روی طبقه اول تخت نشسته و توی لپ تاپش چیزی را تایپ می کرد و حرف می زد. حتی سرش را از روی لپ تاپ بلند نکرد. بعدها فهمیدم تمام مدت داشتم روی لباس های زیر و روی همین دختر راه می رفتم تا برسم به نردبان تخت سه طبقه.

تخت من طبقه سوم بود و سقف آرزوهایم در آن تخت آنقدر کوتاه بود که نمی توانستم نشسته با لپ تاپم تایپ کنم. باید بیشتر از همیشه در خودم فرو می رفتم تا اندازه جایی شوم که بودم.

یک ساعت بعد فهمیدم دختر مو کوتاه «آنا» است که از بارسلونا آمده. قرار بود چند ماهی در همان هاستل بماند و کار کند. آنا خیلی زود به کاتالان بودنش اشاره کرد و اینکه زبان مادری اش کاتالان است نه اسپانیایی. سه ساعت بعد با دو دختر دیگری که هم اتاقی هایم بودند آشنا شدم. «ماری»

و «استر». «استر» اهل آمستردام بود که در یک شرکت بازرگانی کار می کرد. داشت پول هایش را جمع می کرد تا بتواند شرکت خودش را راه بیندازد. هاستل از اجاره کردن خانه ارزان تر می شد. آخر هفته ها هم در همین هاستل کار می کرد. صبحانه درست می کرد. ظرف می شست، نظافت می کرد. ماری دختر دو رگه ژاپنی انگلیسی بود که او هم چند ماهی قرار بود اینجا بماند و کار کند.

ماری غیر کلیشه ای ترین موجودی بود که یک ایرانی ممکن است در دهه سوم زندگی اش با آن روبرو شود. دختر چهارشانه و با قد یک و هشتاد و موهای مشکی فر بلند، چشم و گونه های ژاپنی، پوست سفیدی که انگار صبح به صبح صیقل می خورد و لهجه بریتیش. داستان این بود که پدرش رفته بود بیرون هتلی در کیوتو سیگار بکشد و بیست و یک سال طول کشیده بود.

تا اینجا کار فهمیدم که آن اتاق کوچک برای اقامت بلند مدت دخترانی است که در دوره های چند ماهه در هاستل می مانند و به جای پرداخت پول، در آنجا کار می کنند. کارندها مرا اشتباهی فرستاده بودند به این اتاق. من اشتباهی بودم و اصلا منصفانه نبود که در این اتاق شلوغ و پر از اثاث اقامت داشته باشم.

دستشویی آن سر راهرو بود که می خورد به نمای شیروانی. کاسه توالت درست در انتهای زاویه ای بود که در اثر برخورد ضلع وتر مثلث قائم الزاویه سقف با ضلع ساق ساخته شده بود. بنا به دانشی که از چهارم دبستان این همه سال با خود به دوش کشیده بودم وتر

حتما طولانی ترین ضلع این مثلث بود. سطح وتر پر بود از کارت پستال هایی با عکس شهرها و ساحل ها. همینطور که داشتی خودت را راحت می کردی از ساحلی به ساحلی، از آب نمایی به آب نمایی و از تله کابینی به تله کابینی تاب می خوردی. حتی برای چند دقیقه بیشتر هم می ماندی تا آن کارت پستال آخری که تصویر یک گل فروشی در آلزاس فرانسه بود را با دقت بیشتری ببینی.

زیر تصاویر شیب دار شهرها، سیفون کشیدم و رفتم اتاق روی چند قاره لباس و کتاب و کاغذ کادو راه رفتم تا رسیدم به سقف کوتاه خودم. لباس پوشیدم و زدم بیرون. بیرون هیچ تپه ای نبود. هیچ بلندی ای، هیچ کوهی. حالا فهمیدم که چرا ایتالیایی ها به هلند



می گفتند سرزمین پایین «Paesi Bassi». با هزار بدبختی و بدون حضور هیچ راهی برای رد گذاشتن روی افق، خودم را رساندم به پارک «مادورادوم» که مدل مینیاتوری هلند بود. از همان دم در همه چیز این پارک برلم آشنا بود. همان ابتدای پارک و حتی قبل از ورود، پتروس فداکار انگشتمش را کرده بود در سوراخی تا سرزمین پایین را از سیل نجات دهد. و بعد از ورود هم همان ساختمان و کانال های کوچکی را دیدم که در فیلم جنگ نفت کش ها دختر بچه فیلم میانشان می دوید و دل ما بچه های دهه شصتی را ریش می کرد. آنقدر ریش که تصمیم گرفتیم هر طور شده برویم جایی که ساختمان مینیاتوری دارد و مستراح هایش زیر شیروانی اند.

هنوز در سفرم

مشهد آدم حسابی زیاد داره. فردوسی، شجریان، برادران خادم. چقدر خوب شد با شما همسفر شدم. خب حالا بگو من اگر رفتم مشهد کجا برم برای سیاحت؟ جاهای دیدنی مشهد کجاست؟

حجت عزیزی

«این خراب شده همه‌اش ترافیکه! چیه این تھرون؟»
 «اهل کجایی؟»
 «مشهد»
 «چه جای خوبی. مشهد آدم حسابی زیاد داره. فردوسی، شجریان، برادران خادم. چقدر خوب شد با شما همسفر شدم. خب حالا بگو من اگر رفتم مشهد کجا برم برای سیاحت؟ جاهای دیدنی مشهد کجاست؟»
 «مشهد که جای دیدنی نداره!»
 «مگه میشه؟ پس برای تفریح چه کار می‌کنید؟ نمی‌رید کوه‌سنگی و طرّبه و ازغد و این جور جاها؟»
 «من بلد نیستم. اصلاً تا حالا این جاهایی که می‌گی نرفتم!»
 «چطور میشه بچه مشهد باشی و اطراف شهر رو نشناسی؟»
 «بچه خود مشهد که نیستم. بچه کلاتم. بلدی؟»
 «اسمشو شنیدم. میگن طبیعتش عالیه. خب از اونجا بگو. از کاخ خورشید، گنبد کبود، دربند ارغون‌شاه، جنگل خواجه پسته.»
 «ای بابا! تو هم مارو گیر آوردیا. بگم بچه کلات نیستم ولون می‌کنی؟ اصالتمون مال کلاته ولی خودم شاه عبدالعظیم به دنیا اومدم.»
 «عه. چه جالب. من عاشق بناهای تاریخی‌ام. آقا این تپه میل کجای شهر ری میشه؟»
 «تپه چی چی؟»
 «تپه میل»
 «اسمشو تا حالا نشنیدم ولی بهش می‌خوره یه تپه باشه دیگه. غیر از اینه؟»
 «آره خُب، تپه است ولی یه آتشکده خیلی قدیمی اونجاست که مال هزار و خرده‌ای سال پیشه.»
 «ای بابا. مسیریاب قاطی کرد دوباره. راستش من عاشق تاریخم ولی فرصت نمی‌کنم کتاب بخونم.»
 «سر چهارراه پیچ دست راست. از چی تاریخ خوشت میاد؟»
 «همین سرگذشت پادشاهای دیگه. مشکل این مردم می‌دونی چیه آقا؟ اینا تاریخ نمی‌خونن.»
 «تو، کدوم دوره تاریخی رو بیشتر دوست داری؟»
 «راستش آقا به دوره فکر نکردم تا حالا. قدیم‌ها کلاً خوب بود دیگه. همه چی بهتر از حالا بود.»
 «یعنی حاضری به عقب برگردی و به جای این پراید یه قاطر و گاری داشته باشی؟»
 «دیگه نه اونقدر عقب.»
 «حواست باشه چراغ رو رد نکنی. چی از قلم برات جالبه؟»
 «راستش بابای من یه وانت داشت. جمعه‌ها صبح می‌رفتم سمت باغ عموم تو شهریار. تا غروب به بازی و آتیش سوزوندن. شر بودم دیگه. با همون وانت کجاها که رفتم. روی بارند ماشین یه چادر کشیده بود، بارند شده بود عینهو واگن قطار. مادرم جلو می‌نشست؛ من و سه تا خواهرام هم عقب وانت. صفایی می‌کردم عقب وانت. با همون وانت سالی یه بار می‌رفتم کلات. یه بار هم رفتم شیراز خونه عمم اینا. نه که شوهر عمم شیرازی بود، عمه ما رو برده بود شهر خودشون. شیراز هم جای قشنگیه آقا.»
 «پس اونقدرها هم زندگی بی سفری نداشتی.»
 «چی بگم آقا. سفرهای ما شده درون‌شهری. اینقدر گرفتاریم که جمعه و شنبه‌مون یکیه. آهان! یه چیز بامزه بگم برات. آقا ببخشید من اینقدر حرفی می‌کنم. آگه خیلی حرف می‌زنم بگیدا.»
 «نه داداش. لذت می‌برم. ادامه بده.»



«داشتم می‌گفتم. من خاطرخواه دخترعموم بودم. از بچگی هو دوست داشتیم. بعضیا می‌دونستند و بعضیا هم نه. مادرم و زن عموم می‌دونستند. ۱۶ سالم بود. یه بار وانت رو برداشتم رفتم در خونه عموم. قبلش باهاش هماهنگ کرده بودم. دخترعمو رو سوار کردم و زدم به ناف جاده. بگو کجا؟»
 «کجا؟»
 «که بریم اصفهان! تا حالا هم نرفته بودم. یعنی تا حالا خودم تنهایی سفر نرفته بودم. فقط یه دوباری توی جاده کنار دست بابام پشت فرمون نشسته بودم. البته رانندگی بلد بودم.»
 «چه دلی داشتی! فرعی بعدی رو پیچ دست چپ.»
 «ججون بودم دیگه. ترس نمی‌فهمیدم چیه. رسیدم به عوارضی قم دیدم بابام و عموم اونجا وایسادن عینهو افسر ماشینا رو ورننداز می‌کنن. آقا مارو دیدند. من تا اومدم گرد کنم به سمت تھرون بابای ما درو واکرد و مارو کشید بیرون و همچین شل کرد تو گوشم که هنوز بهش فکر می‌کنم گوشم سوت می‌کشه.»
 «دخترعمو چی شد؟»
 «عموم هم دست دخترعمو رو گرفت و برد تو ماشین خودش. تا خود خونه کنار دست بابام جیک نردم. تا یه ماه بابام با من حرف نمی‌زد.»
 «خب بعدش؟»
 «یه ماه بعد رفتم خواستگاری و تمام!»
 «تمام یا شروع؟»
 «سخت شروع شد ولی بالاخره شروع شد. الان که فکر می‌کنم می‌بینم می‌ارزید. الان منم و دخترعمو و بچه‌هام و این لکنته که باهاش نون‌مون رو درمیاریم؛ ولی شکره؛ می‌گذره.»
 «سر همین کوچه نگه دار لطفاً. دم شما گرم.»
 «آقا سرتو درد آورد. ببخشید. حس می‌کنم خیلی سفر رفتم ولی هیچ جا رو ندیدم.»
 «اشکالی نداره. ولی از این به بعد به هیچ شهری نگو خراب شده. هر شهری جایی برای تماشا داره. ایشالا سفرهای جاهای تماشایی رو پیدا کنی و ازش لذت ببری. شب بخیر.»

سفر به مرکز جهان

هنوز مانده بود تا از نظر مالی مستقل شویم. پول توجیبی ای که از پدرهایمان می گرفتیم کفاف مسافرخانه‌ای ساده را هم نمی داد. بعد از بحث و تبادل نظر و روی هم گذاشتن هر آنچه داشتیم به این نتیجه رسیدیم که اگر بخواهیم توی ماشین بخوایم بدون کولر، بعید نیست از شدت رطوبت صبح بیدار نشویم.

سام حاجیانی

از زمانی که گام‌هایمان روی زمین محکم می‌شوند و دیگر به دستی نیاز نداریم تا با اتکاء به آن بایستیم یا راه برویم، شروع می‌کنیم به سفر کردن. سفرهایی که اغلب - دست کم تا سنی مشخص - برای سر در آوردن از دور و اطراف و اطرافیانمان است و احتمالاً بعدتر، در بزرگسالی، به منظور کشف جهان. سفر کردن از زمانی که خود را مرکز جهان می‌دانیم، آغاز می‌شود و تا روزی ادامه پیدا می‌کند که - احتمالاً - پی می‌بریم ذره‌ای کوچکی از همان جهان. ذره‌ای کوچک که می‌تواند تأثیراتی بزرگ بگذارد؛ خوب یا بد. و بعد از آن هم سفر کردن همچنان ادامه پیدا می‌کند، هر چند احتمالاً به سبک و سیاقی تازه و بیشتر برای عزیمت به درون خود.

قدم‌هایمان که روی زمین محکم محکم شد، سوار بر دوچرخه به سفر کردن ادامه می‌دهیم و قاعدتاً افزایش سرعت سفرها متحیرمان می‌کند. کیف می‌کنیم از اینکه می‌توانیم در چند ساعت به اندازه چند روز زمان راه رفتن، سفر کنیم و آدم‌ها و مکان‌های جدید را ببینیم و مدام حیرت کنیم از شگفتی‌های بی‌پایان جهان. ولی این تازه آغاز ماجراست و سفر واقعی زمانی شروع می‌شود که روزی کنار پدر روی زمین می‌نشینیم و با حیرت تماشایش می‌کنیم که چطور استادانه با پیچ‌گوشتی چرخهای کمکی را باز می‌کند و بعد هم در مسیری صاف دستش را از روی زین دوچرخه برمی‌دارد و آخر هم «مراقب باش» گفتن‌هایش که در باد گم می‌شود، از کنار دیوار آخرین خانه کوچکی به خیابان اصلی می‌پیچیم و سرمان را بالا می‌گیریم تا باد میان موهایمان پیچد

امانِ پسر، ماشین را با ترس و لرز می‌داد دستش تا دوری بزند و زود برگردد. ولی نه برای رفتن به شمال. همین بود که نیما به ناچار داستانی سر هم کرده بود، از این قرار که «به مناسبت آخرین روز سربازی با دوستم می‌ریم به دوری می‌زنیم و شب هم خونه‌شون می‌مونم و تا فردا عصر برمی‌گردم.» که اگر گفته بود عازم شمالیم، احتمالاً یا «اصلاً» غرابی می‌شنید، یا جوابی دیگر که به محض رسیدن جلو در ویلایشان متوجهش شدم. نیما تازه عینکی شده بود و کابوسش رانندگی در شب بود. پس چهار نشده حرکت کردم تا به تاریکی نخورم. نور فراوان تابستان هم یارمان بود و ساعت هشت که رسیدم هوا تازه می‌خواست تاریک شود.

هنوز زمین خالی زیاد بود در شهرکی که پدر نیما ویلایی در آن خریده بود، و از ورودی هم می‌شد دید که چراغ‌های ویلایشان روشن است، ولی در گرگومیش عصر تا جلو در ورودی نرسیدم، نفهمیده بودم که پدرش کلید ویلا را داده به یکی از دوستانش و دوست عزیز هم کم‌لطفی نکرده و لشکری را راهی کرده بود و چهار ماشین قد و نیم‌قد جلو ویلا صف کشیده بودند. چند نفر هم توی حیاط ویلا جلو منقل داشتند آتشی را چاق می‌کردند و من وقتی درست متوجه ماجرا شدم که نیما گفت: «سرت رو بزد.» و گاز داد و از جلو در ویلا دور شدم و از شهرک خارج. نیما چند کیلومتر دورتر از شهرک پارک کرد و به هر چه می‌توانست لعنت فرستاد. بعد هم بدون اینکه به من نگاه کند، گفت: «آگه جای خالی هم تو ویلا باشه، راه نداره بریم. این امیر خان دهنش خیلی لقه. حتماً آمارش رو به بابام می‌ده.» نیم ساعتی در سکوت نشستیم و نیما دستش را از زیر چانه بر نداشت که نداشت. در جاده کلی از برنامه‌هایمان برای بعد از جواب مثبت یا منفی کنکور، احتمالاً مهاجرت، نظرمان درباره‌ی ازدواج و بچه‌دار شدن، و از همه کلیشه‌ای‌تر هم اینکه می‌خواهیم در آینده چه کاره شویم، گفته بودم و تا جلو در شهرک فقط خندیده بودم. هنوز نمی‌دانستم مهمانان پدر نیما و آنچه در ساعت‌های بعد از آن بر ما خواهد گذشت، چه تأثیری در زندگی‌ام می‌گذارند، و حال حساسی گرفته شده بود. حال نیما از من هم بدتر بود. گفتم: «بی خیال. همین رو برمی‌گردم تهران.» نیما که داشت عینکش را با تی‌شرتش تمیز می‌کرد. چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: «نمی‌شه.

نور ماشین‌هایی که از رویرو می‌آن کورم می‌کنه.» من هم آنقدری تجربه رانندگی نداشتم که بتوانم نقش شاگرد شوفر را بازی کنم. بی آن که از من چیزی پرسد، راهی ساحل شد.

هنوز مانده بود تا از نظر مالی مستقل شویم. پول توجیبی‌ای که از پدرهایمان می‌گرفتیم کفاف مسافرخانه‌ای ساده را هم نمی‌داد. بعد از بحث و تبادل نظر و روی هم گذاشتن هر آنچه داشتیم به این نتیجه رسیدم که اگر بخواهیم توی ماشین بجواییم بدون کولر، بعید نیست از شدت رطوبت صبح بیدار نشویم. کولر را هم اگر روشن می‌کردیم، برای تأمین پول بنزین برگشت کارمان سخت می‌شد. مخصوصاً اگر می‌خواستیم شامی - هرچند مختصر - هم بخوریم.

تقریباً همه چیز خراب شده بود. از ماشین پیاده شدم. رطوبت طاقت فرسا بود و نفس هم که می‌کشیدی، عرق می‌کردی. صبر کردم تا ساحل خلوت شد و به آب زدم. ولی تا صبح که نمی‌توانستیم در آب بمانیم. مخصوصاً که هر دو خوابان می‌آمد. از ده‌ای در ساحل ساندویچی خریدم و نصف نصف خوردم. ته دلمان را گرفت. ولی به همان اندازه سنگین هم شده بودم و خواب بیشتر و بیشتر قدرتمایی می‌کرد. در ساحل خوابیدن هم کار منطقی‌ای نبود. نیما زیر لب گفت: «بیدار می‌مونیم. راه می‌ریم که خوابمون نبره. می‌پره خوابمون.» فکر کردم راه رفتن هم نباید نتیجه‌ای جز خستگی و عرق کردن داشته باشد. ولی پیشنهاد دیگری نداشتم و عقلم را دادم دست نیما.

راه افتادم. دور می‌شدم و هر بار که برمی‌گشتم و ماشین پدر نیما را می‌دیدم که کوچک و کوچک‌تر می‌شد، اضطراب تمام وجودم را فرامی‌گرفت. ولی پشت سر را که نگاه نمی‌کردم، هر قدم آرامش‌بخش بود. مخصوصاً وقتی گوش می‌سپردم به خنزر و موج‌هایش. بعد از نیم ساعت راه رفتن دیگر ماشین را نمی‌دیدم و بدون برنامه‌ریزی رفته بودم سراغ ادامه حرف‌های توی جاده و فقط ویلاهای نزدیک آب بودند که هر چند صد متر یک بار حواسمان را پرت خودشان می‌کردند؛ گاهی بی‌صاحب و فرورفته در ماسه‌های سفت شده قهوه‌ای، گاهی هم سر پا و احتمالاً صاحب‌دار. دیگر نه گرما اهمیتی داشت، نه رطوبت، نه حتی تاریکی خوفناک شب. خیلی زودتر از آنچه فکر می‌کردم هوا روشن شد و سر و صدای مرغ‌های دریایی در سکوت اول صبح ساحل خنزر

پیچید. خسته که نبودم هیچ، توان این را داشتیم که تا تهران پیاده بروم. ولی باید برمی‌گشتم، تا قبل از بالا آمدن خورشید و گرم شدن به ماشین برسیم و قبل از تاریکی به تهران.

این اولین سفری نبود که بدون خانواده می‌رفتم. چند سال قبل از آن با دو دوست خانوادگی رفته بودیم کیش. اتفاقاً سفر خوبی بود و آن روزها هنوز چیزهایی از هتل شایان و «کازینو» باقی مانده بود برای دیدن و خود جزیره هم دیدنی کم نداشت. ولی تمام مدت یا در هتل بودیم، یا با مینی‌بوس تور از این بازار به بازاری دیگر و از آن رستوران به رستورانی دیگر می‌رفتیم. سفرهای پیش از آن با خانواده هم همیشه همین بود. ماشین یا اتوبوس، هتل یا ویلا، رستوران یا مکانی دیدنی، شاید هم در آغاز یا پایان سفر هواپیمایی قطاری. هر چه فکر می‌کنم می‌بینم از آن شب در ساحل خنزر خاطره‌هیجان‌انگیزی برای تعریف کردن ندارم.

ولی وقتی پیچ‌های جاده چالوس را یکی بعد از دیگری رد می‌کردیم و به سمت تهران می‌رفتیم، احساس می‌کردم شمال را، ساحل علمده را، که بارها قبلاً به آنجا رفته بودم، با تمام وجودم حس کرده بودم. پیاده‌روی انگار خاک و شن و ماسه شمال را در وجودم به جریان انداخته بود و حسی از درونم انگار می‌خواست فریاد بزند که «این بود شمال واقعی!»

از آن سفر به بعد، اشتیاقم برای مسافرت کردن بیشتر و بیشتر شده. ولی اگر قرار باشد در سفری فقط نقطه بزنم (یعنی در نقاطی حضور پیدا کنم فقط برای اینکه بتوانم به خودم بگویم فلان شهر یا فلان اثر تاریخی را دیده‌ام، نه حتی برای به رخ دیگران کشیدن و پُز دادن) حاضر نیستم به آن سفر بروم. حس می‌کنم به سفر می‌روم، چه با هواپیما، چه با دوچرخه، یک جایی باید پیاده شویم و پاهایمان را برای دقایقی هم که شده روی خاک آن شهر بگذاریم و اجازه دهیم که هر چه در آن هست در جانمان جاری شود. تازه این هم کافی نیست. باید راه بیفتیم و ساعت‌ها در آن شهر پیاده برویم تا فقط نقطه نزده باشیم. تا حیرت زده شویم و اسیر عادی شدن‌ها نشویم. انگار تازه گام‌هایمان روی زمین محکم شده و می‌خواهیم پای پیاده به همه جای شهری که به آن سفر کرده‌ام سر بزنیم و از هر چه دارد، سر در بیاوریم و مدام متحیر شویم.



بوی بالغ چرم

باد سردی بر شهر دانته و ماکیاولی هجوم می‌آورد. من دکمه‌های پالتویم را می‌بندم. دانته با تاجی از شاخه زیتون بر سر از کنارم رد می‌شود. می‌خواهم بیشتر به او نزدیک شوم تا صورتش را واضح ببینم. اما جوانی را می‌بینم تازه فارغ‌التحصیل شده. بیست و یکی دو ساله که تزش را زده زیر بغلش و با دوستانش دارد می‌رود ناهار بخورد.

شراره دهشیری

قطار در مه فرو می‌رود. هوا را می‌شکافد. خانه‌هایی با دیوارهای کپک‌زده و حیاط پشتی به هم ریخته پر از خرت و پرت پشت سر هم رد می‌شوند و می‌روند تا همچنان در سکوت یک بعدازظهر زمستانی سرد چرت بزنند و گاهی بیدار شوند و به قطارهایی که به سمت فلورانس می‌روند نگاه کنند.

من قرار بود بعد از ده سال کسی را ببینم و بگویم اصلاً عوض نشدی و به روی خودم نیاورم که جز این هیچ حرف دیگری برای زدن با او ندارم. که در این ده سال تمام راه‌های تماس را روی من بسته بود و با فکرش می‌خوابیدم و با فکرش بیدار می‌شدم و وسط فکرها زندگی می‌کردم. فقط سه ایستگاه دیگر مانده، فقط سه ایستگاه.

سال‌ها یک «ات ساین @» بعد از اسمی بود در یک آدرس ایمیل. تاریخ‌نگاران رد «ات ساین» را تا سندهای تجار ایتالیایی و پرتغالی پیدا کرده‌اند. علامت یک ربع کیلو بوده. مثلاً تاجری ونیزی نوشته قیمت «ات ساین» مقدار شراب در آن منطقه این است. یعنی تنها یک ربع کیلو شراب. یک ربع کیلو از قرمز نابی که از موهای توسکانی می‌گیرند.

مامور پلیس مهاجرت مدارک را پس می‌دهد و دکمه را می‌زند تا شماره بعدی از بلندگو خوانده شود. این یعنی فقط یک ماه وقت دارم. گفت اگر اعتراض دارید ایمیل بزنید. از آدرس ایمیل فقط «ات ساینش» را فهمیدم. گفت اینجا، این پشت نوشتیم. و با انگشت

به کاغذ چسبیده شده روی شیشه‌ی بین‌مان اشاره کرد. من فقط یک ورق کاغذ دیدم با نوشته‌هایی که هیچ سعی نکردم بخوانم که چه گفته.

بلندگوی قطار اعلام می‌کند که ایستگاه بعدی «سنتا ماریا نولا»ست. این یعنی رسیدم به فلورانس و باید پیاده شوم.

اثاثم را جمع می‌کنم و از قطار پیاده می‌شوم. تا برسم به در خروجی ایستگاه چند دختر کولی‌گدایی می‌کنند. هیچ وقت به چشم‌های هندی دختران کولی نگاه نمی‌کنم. این همه سیاهی در آن چشم‌ها آدم را پرت می‌کند به جایی دور. و نا خودآگاه باعث می‌شود دست‌کم توی جیبم و دو یورو در آورم. باد سردی بر شهر دانته و ماکیاولی هجوم می‌آورد. من دکمه‌های پالتویم را می‌بندم. دانته با تاجی از شاخه زیتون بر سر از کنارم رد می‌شود. می‌خواهم بیشتر به او نزدیک شوم تا صورتش را واضح ببینم. اما جوانی را می‌بینم تازه فارغ‌التحصیل شده. بیست و یکی دو ساله که تزش را زده زیر بغلش و با دوستانش دارد می‌رود ناهار بخورد. اینجا هر کس فارغ‌التحصیل شود یک تاج از شاخه‌های زیتون می‌گذارد روی سرش که همان تاج دانته است و راه می‌افتد در خیابان. دانته در میان جمعیت ناپدید می‌شود و من تازه یادم می‌افتد که دو روز است چیزی نخورده‌ام و نزدیک است از حال بروم.

حالا صداها می‌پیچند توی هم. نمی‌توانم

تشخیص بدهم هر صدا مال چه کسی یا چه چیزی است. بعد کم کم هیچ چیز نمی شنوم. فقط سکوت و ارتعاش پمپاژ خون در بدنم. این می تواند همان قبل از مرگ معروف باشد. منتظر می مانم که تمام زندگی ام مثل یک فیلم از جلوی چشمانم رد شود که البته این اتفاق نمی افتد و صدای سولماز مرا به زندگی برمی گرداند. هر کس دیگری هم مرا با آن وضعیت دراز به دراز کف حمام پیدا می کرد جیغ می زد. اما جیغ های سولماز فرق دارند. سولماز این قابلیت را دارد که مرده را هم با جیغ هایش زنده کند و بعد از زنده شدن مدام مرگش را بزند توی سرش که آخرش از بس چیزی نخوردی و به خودت نرسیدی مردی. مادرم هم از اول می دانست که یک روز به خاطر چیز نخوردن می میرم. مدام می گفت یه چیزی بخور نمیری. اما من زنده ماندم. بارها زنده ماندم.

هر بار که تازه با واقعیت زنده ماندم کنار آمدن یک لیوان پر از نبات و کمی آب گرفتند جلوی دهنم که بخور. همیشه با اولین جرعه برنامه خودکشی قطره چکانی من با شکست مواجه شد. نخوردن تا مردن راحت ترین راهی بود که پیش پایم بود.

با تمام بی جانی تند راه می روم. آنقدر تند که بی حواس پایم در چاله آبی فرومی رود و تا صبح پایم خیس می شود. چندشم می شود. دلم می خواهد پایم را قطع کنم و بیندازم گوشه ی خیابان.

زن همسایه در یک سینی بزرگ ماکارونی می ریزد و هر شش بچه دور سینی می نشینند و با دست غذا می خورند. حاج و واج مانده ام. فرار می کنم. پایم در چیزی قهوه ای فرو می رود و بعد زن همسایه با خاک انداز چیزی را از روی زمین برمی دارد. و غرغر کنان به زبان محلی ای که نمی فهمم فحش می دهد و بچه ی کوچک را کشان کشان با خود به سمت خانه می برد. گریه کنان به خانه ی خودمان می روم و کتک مفصلی می خورم. از آن روز به بعد با بچه های همسایه بازی نمی کنم.

این اولین تجربه ی فرو رفتن در کثافت است که هر بار پایم در چاله آبی فرو می رود چیزی خرم را می گیرد و فشار می دهد. چندشم

می شود. از خودم بدم می آید که چاله را

ندیدم. از پاهایم متنفر می شوم.

زمستان است من می لرزم ولی به روی خودم

نمی آورم. او دست هایم را محکم تر می گیرد.

«سردته؟»

«از کجا فهمیدی من که چیزی نگفتم؟»

«نمی تونی چیزی را از من پنهان کنی.»

با پای خیس همچنان پیاده می روم و خودم را

می رسانم به میدان «ریوبلیکا». دور تا دور

میدان اجناس مغازه ها حراج شده اند. مغازه

چرم فسیل را می بینم. وارد مغازه می شوم. بوی

چرم بی تا می کند و شهوت تازه به بلوغ

رسیدن خودش را به رگ هایم می مالد و بعد

می چسبد به یک جایی پشت شامه ام و ول

نمی کند. اولین کیف چرمی زندگی ام را پانزده

سالگی گرفتم. یک کیف پول کیسه ای کوچک

قهوه ای که بوی چرم مانده می داد. کیف

در اثاث کشی ها گم شد. در اثاث کشی ها

خیلی چیزها گم شدند. حتی پوسته های که

از باکره مقدس در مغازه ی سوغات فروشی

واتیکان گرفتم. و آنکه دو فرشته ی رافائل

دست هایشان را گذاشته اند زیر چانه هایشان

و هر کدام به یک نقطه ای نگاه می کنند که

معلوم نیست کجاست. فرشته ها که گم شدند

گفتم شاید رفته باشند به همان نقطه ای که

معلوم نیست کجاست. مثل تو که یک روز

عصر گم شدی. یک روز عصر دیگر هیچ جا

نبودی. هیچ کجا جوابم را ندادی.

باید تمام این فکرها را می کردم می انداختم

گوشه مغازه و دست می گذاشتم روی یک

جای پاسپورت یا جای جعبه سیگار یا کیف

پول مردانه چرم و می گفتم «این رو برام کادو

کنید لطفاً». بعد کادو را نگاه می داشتم تا

روزی که از بلاک در بیام. بعد از اسمش

«ات-ساین» بگذارم. ایمیل بزنم. در یکی از

شهرهای جهان بینم و کادو را بگذارم روی

میز بگویم: مال توست.

و شانس بیاورم موسیقی ای که پخش می شود

از فیلم تارانتینو باشد. و الیزا به زبان ایتالیایی

بخواند : *ancora tu ancora qui*

همچنان تو. همچنان همینجا

تقاطع جوی آب، مغازه و درخت

یک بار تمام تلاش خودم را کردم که شاخه‌هایم تکان بخورند، که بتوانم به پسرک نزدیکشان کنم، که پسرک را لمس کنم، صورتش را، دست‌هایش را، یا شاید پاهای پوشیده در جوراب رنگی‌اش را، نتوانستم، و در یک لحظه بادی وزید و یکی از برگ‌های من روی صورت پسرک افتاد.

لنا لیامی

من یک درختم جلوی یک سوپر مارکت کوچک در محله اختیاریه، کنار یک جوی آب، نیش خیبان. من یک درخت معمولی هستم، یک چنار معمولی، از آنهایی که در تهران فراوانند، شاید هم در اکثر شهرهای ایران، نمی‌دانم، تبارشناسی خودم را نمی‌دانم، گویا آنقدر به خودم آگاه نیستم، اما به اتفاقاتی که در اطرافم می‌گذرند آگاهم، من درخت همیشه سبزی نیستم، اکثر مواقع، در روزهای زیادی از سال برگ دارم، در پاییز برگ‌های من زرد می‌شوند و در زمستان برگ ندارم، بهار دوباره برگ‌های من جوانه می‌زنند، برگ‌های نرم و لطیف به رنگ سبز روشن. پوست تنه من خاکستری است با لکه‌های قهوه‌ای، پوسته پوسته شدنم با افزایش سنم زیاد می‌شود، و زیبایی تنه من به خاطر لکه‌ها و پوسته‌هاست، زیبایی من به خاطر افزایش سن است، گویا هر بلوغی زیبایی خودش را دارد.

من لانه پرندها هم هستم، لانه گنجشک‌ها و یاکریم‌ها، شاهد تولد جوجه‌ها، غذا خوردنشان، آرام آرام و از سر کنجکاو به بیرون از لانه خزیدنشان، روی شاخ و برگ من آرام راه رفتنشان، نوک زدن به حشرات کوچک روی تنه‌ام، آموزش چگونگی پرواز کردن، آزمون و خطا و سقوطشان هستم، و لانه مورچه‌ها، مورچه‌های عسلی رنگ، باهوش و اجتماعی، مورچه‌هایی که تنه من را قلقلک می‌دهند، لای پوسته‌های من زندگی می‌کنند.

هر روز صبح زود مغازه‌دار کرکره برقی را بالا می‌کشد، در واقع کرکره برقی خودش بالا می‌رود، با اشاره دکمه‌ای که در دست مغازه‌دار هست، کرکره چند

انعکاس نور روی صورت گردش، دست‌های کوچکش با سوراخ‌های ریز پایین انگشتانش، یک بار تمام تلاش خودم را کردم که شاخه‌هایم تکان بخورند، که بتوانم به پسرک نزدیکشان کنم، که پسرک را لمس کنم، صورتش را، دست‌هایش را، یا شاید پاهای پوشیده در جوراب رنگی‌اش را، نتوانستم، و در یک لحظه بادی وزید و یکی از برگ‌های من روی صورت پسرک افتاد، پسرک سعی کرد لبخند بزند، سعی کرد چیزی بگوید و چون هنوز کوچک بود صدای نامفهومی داد... لبخند زدن، و گاهی حتی وانمود کردن به لبخند زدن. پسرک اکنون مدرسه می‌رود، گاهی از کنار من که رد می‌شود یکی از برگ‌های من را می‌کند، من دردم نمی‌آید، عصبانی می‌شوم اما دردم نمی‌آید، برای پسرک اما عصبانی نمی‌شوم، نمی‌دانم شاید هم یادش نمی‌آید یک روز یکی از برگ‌های من روی صورتش افتاد و باعث خندیدنش شد.

آدم‌های مسنی هم هستند که سال‌هاست که در این محله زندگی می‌کنند، همان‌هایی که باغ‌ها و جوی‌های پر از آب را به خاطر می‌آورند، اما قرص فشاری که در فلان ساعت باید می‌خوردند را فراموش می‌کنند، همان‌هایی که با عصا، آرام و با طمأنینه حرکت می‌کنند و وقتی به من، تقاطع جوی آب و مغازه می‌رسند خوش و بش می‌کنند، حرف‌های تکراری از دردهای تکراری، درد دل کردن، این هم در انسان‌ها بسیار است، سن و سال هم نمی‌شناسد...

یک روز پاییزی که هوا رو به سردی می‌رفت، حوالی عصر دختری وارد مغازه شد که در آن اطراف ندیده بودمش، با آرامش راه می‌رفت، با آرامش وارد مغازه شد، بیرون آمد و کنار من ایستاد، باد ملایمی وزیدن گرفت و عطر خوشی را در هوا پخش کرد، گویا عطرها را هم تشخیص می‌دهم، عطر دختر بود، موهایش را می‌دیدم، سرش پایین بود، موهایش نارنجی بود و برق می‌زد، موهایش رنگ برگ‌های من بود، رنگ برخی از برگ‌های من، به برگ‌هایم نگاه کردم، به موهای دختر به پلک چشمانش، چشمانش کشیده بود و از آن بالا من خطی از چشمانش را می‌دیدم، به دست‌هایش، به ناخن‌های رنگی‌اش، بیشتر و بیشتر نگاهش کردم، احساس کردم که چشمان نداشته‌ام را ببندم و نفسم را حبس کنم و بعد با شدت زیادی نفس بکشم و بوی خوش عطر را همراه با خنکی هوا ببلعم، و نگه دارم، و هوا را نگه دارم، و چشمانم را باز کردم و دختر رفته بود. هوا گرگ و میش بود، غروب شده بود، سرد بود، عطر را نگه‌داشتم، نگه‌داشتم، نگه‌داشتم...



داستان کوتاه املت مخصوص

اول فکر کرد مرده. بعد کمی خودش را جمع و جور کرد. خیلی وقت بود که با دیدن یک نفر این قدر وجودش از خوشی لبریز نشده بود. کمی طول کشید تا بفهمد این دختر تنها نیست.

امیر کریم پور



دور آتش نشسته بودند و غرق سکوت جنگل بودند. هوا سرد بود. صورت و دست‌هایشان با آتش گرم می‌شد ولی هر چهار نفر سردشان بود. هیچ کس حرفی نمی‌زد. قدم‌ها این طوری نبودند. این هم اولین مسافرت دست جمعی‌شان نبود. البته بین دو تا مسافرت آخرشان خیلی فاصله افتاده بود. یک چیزی حدود بیست سال!

ساعت هنوز ده شب بود. دفعه قبل این موقع‌های شب تازه حرفشان گل می‌کرد. ولی الان هر چهار نفرشان ساکت زل زده بودند به آتش و در سکوت همزمان به یک چیز فکر می‌کردند. به اینکه چقدر از دست هم ناراحتند و چقدر گله و شکایت برای گفتن دارند.

کمی اطرافش را نگاه کرد. زل زدن به نور آتش، کورش کرده بود. چیزی غیر از تاریکی شب نمی‌دید. چشم‌هایش را بست تا به تاریکی عادت کند. می‌خواست سریع چشم‌هایش را باز کند ولی به این فکر کرد که باید بیشتر به تاریکی عادت کند. چند لحظه بعد که پلک‌هایش را باز کرد، آتش داشت خاموش می‌شد. کمی جا خورد از این تغییر. حس کرد پتوی روی شان‌هایش سنگین‌تر شده. بیشتر که دقت کرد متوجه شد هر چهار پتو روی شان‌های اوست و هیچ کدام از بچه‌ها نیستند. ساعتش را نگاه کرد. ساعت دوازده و نیم بود. تازه فهمید که دو ساعتی خوابیده.

همین‌طور که هر چهار پتو را دور خودش پیچیده بود، رفت داخل. فقط فرهاد را کنار پنجره دید. فرهاد مثل همیشه داشت با پک‌های عمیق سیگار می‌کشید و شکلات می‌خورد. وقتی از فرهاد شنید که رضا و کوروش رفتند خیلی جا خورد. پرسید: «کجا رفتن؟»

فرهاد گفت: «تهران...»
یکهو احساس کرد پیر شده. نشست و بدون اینکه حرفی بزند شروع کرد به تخمه خوردن. آنقدر تخمه خورد تا نور بی‌جان و زرد رنگ آفتاب اول صبح چشم‌هایش را زد. فرهاد یک دستی تکان داد و رفت سمت ماشینش. اصلاً از رفتن فرهاد جا نخورد. می‌دانست که اگر ترس از رانندگی در شب نبود، فرهاد هم مثل بقیه همان دیشب می‌رفت. ماشین فرهاد را با چشم‌هایش در حیاط بزرگ ویلا دنبال کرد. خودشان را در ماشین فرهاد دید. خود الان‌شان نبود، خود بیست سال پیش بود. تحمل صدای خنده‌هایی که در ذهنش می‌شنید را نداشت. در و دیوار ویلا را نگاه کرد. به‌طور دقیق همه چیز مثل بیست سال پیش بود و چیزی تغییر نکرده بود. این همان ویلای اجاره‌ای کیوان بود که بهترین خاطره‌های زندگی‌اش در هر گوشه‌ای از آن پراکنده بود. این ویلا روزگاری بهترین مقصد سفر این جمع دوستانه بود. کیوان را از پشت پنجره دید که داشت ویلای کناری را به مهمان‌های جدید تحویل می‌داد. رفت سازش را برداشت.

داخل آلاچیق روی یک تشکچه راحت نشست و مشغول کوک کردن سازش شد. حال نداشت کیوان را صدا کند پس با گوشی‌اش یک پیام برای کیوان فرستاد که تا یک ساعت دیگر برمی‌گردد تهران. کیوان از دور به علامت تأیید دستی تکان داد. چشم‌هایش را بست و شروع کرد به ساز زدن. این عادت همیشگی‌اش بود.

نه فقط موقع ساز زدن، در کل هر وقت خیلی حال خوبی داشت چشم‌هایش را می‌بست، البته گاهی هم وقتی حال خیلی بدی داشت.

قطعه‌ای را می‌نواخت که قلم‌ترها خیلی دوست

داشت. خودش هم از شنیدن این آهنگ شوکه شده بود. هم برای اینکه بیست سال بود این قطعه را نروده بود و هم اینکه، هنوز هم اینقدر این آهنگ برایش دوست‌داشتنی بود. به تنهایی خودش فکر کرد. حتی به چیزهای مسخره‌تری هم فکر کرد. مثلاً فکر کرد اگر ازدواج کرده بود و تا به حال طلاق نگرفته بود، شاید الان بچه داشت. این فکر آخری تمرکزش را به هم زد و چشم‌هایش را باز کرد.

اول فکر کرد مرده. بعد کمی خودش را جمع و جور کرد. خیلی وقت بود که با دیدن یک نفر این قدر وجودش از خوشی لبریز نشده بود. کمی طول کشید تا بفهمد این دختر تنها نیست. یک گروه پنج، شش نفره از زوج‌های جوان بودند به‌علاوه او. اول بقیه را نمی‌دید. با صدای کف زدنشان به خودش آمد و بقیه را هم دید. همه خودشان را معرفی کردند ولی فقط صدای یک نفر را می‌شنید. سعی کرد نام‌ها را به خاطرش بسپارد.

دلش می‌خواست تا آخر عمرش همین وضعیت ادامه پیدا کند. با جوان‌ها که گرم صحبت شد، حس کرد چقدر هوا خوب است. دیگر گرمش نبود. از جوان‌ها پرسید: «صبحونه می‌خورین؟» جواب بقیه برایش مهم نبود، همان دخترک گفت: «هوس املت کردم.» از اینکه پیشنهاد صبحانه داده بود، پشیمان نبود ولی درست و حسابی تعجب کرده بود.

گوجه‌ها را تفت می‌داد و با آن یکی دستش کیوان را که داشت رد می‌شد صدا کرد: «کیوان جان نمیرم، فعلاً هستم...» کیوان با لبخند سری تکان داد و به علامت تأیید انگشت شستش را نشان داد. همیشه عاشق سفر بود ولی این نیم ساعت آخر مثل الان نبود مثل سفرهای قدم شده بود. بعد این همه سال یاد رسیبی سس مخصوصی که برای املت درست می‌کرد افتاد. یک‌بار دیگر تعداد مهمان‌ها را شمرد. «مسعود و بچمن با خانوماشون و اون و من... پنج نفریم با خودم می‌شیم شش نفر...»

گره - قسمت سوم

این یادداشت را می‌توانید به اسپانیایی هم بخوانید.

مردمک‌هایش هر حرکت کوچک را دنبال می‌کنند، دهانش را باز می‌کند و با صدایی تهدیدآمیز فریاد می‌زند. میگو حتی نیازی ندارد که به او نگاه کند، او را حس می‌کند و بدون اینکه نگاهش را از مرد بردارد، از او می‌خواهد که مغازه را ترک کند تا اتفاقی ناخوشایندی پیش نیاید.

کارمن رویو

هر کدام از عضله‌هایش را جداگانه کش می‌دهد، حرکاتش آهسته می‌شود، چشم‌هایش از آن حالت خمار و گریه‌ای به در می‌آیند و نگاه وحشیانه‌ای پیدا می‌کند. گوش‌هایش تیز می‌شود و مثل آنتن ردیاب به نظر می‌رسند. ستون فقراتش را بیشتر قوس می‌دهد، موهای براق و سیاهش سیخ می‌شوند و شروع به لرزش می‌کنند. ظاهرش به شمایل‌های باستانی و وحشی از گربه‌ها شبیه شده. مردمک‌هایش هر حرکت کوچک را دنبال می‌کنند، دهانش را باز می‌کند و با صدایی تهدیدآمیز فریاد می‌زند. میگو حتی نیازی ندارد که به او نگاه کند، او را حس می‌کند و بدون اینکه نگاهش را از مرد بردارد، از او می‌خواهد که مغازه را ترک کند تا اتفاقی ناخوشایندی پیش نیاید. می‌داند که «میچیو» در صورت لزوم با جانش از او دفاع خواهد کرد، اما نمی‌خواهد گریه‌اش را از دست بدهد. میگو باز می‌گوید: «برو بیرون، مرد، تو باید بری، عده‌ای منتظرم هستند، چند دقیقه دیگر می‌آیند دنبالم، من هم باید مغازه را ببندم». مرد به او نگاه می‌کند و می‌گوید: «اگر به من یک بوسه بدهی می‌روم، باید یک چیزی به من بدهی». میگو او را به سمت در هل می‌دهد و می‌گوید: «نمی‌فهمی که این کار زشت است؟ بوسه طلب کردن از کسی که او را نمی‌شناسی؟ شاید زیاد نوشیده‌ای و فردا دوست نداری به یاد بیاوری که چه کرده‌ای؟» میگو در را باز می‌کند و به آرامی او را دعوت به رفتن می‌کند. مرد به سمت

وقت غروب است و با اینکه روزها طولانی‌تر شده‌اند، نور غروب دیرنگام رمقی ندارد. در روستا جشنی برپاست و کارناوال به راه است و صدای موسیقی و غوغای کارناوال از دور دست‌ها هم شنیده می‌شود. در این تنگ غروب زنگ در به صدا درمی‌آید. گوش‌های «میچیو» تیز می‌شود و مرتب و منظم روی پاهایش می‌نشینند. میگو به بچه گریه‌اش می‌گوید: «حق با توست، این ساعت‌ها انتظار آمدن کسی را ندارم، ولی شاید کسی از جشن دور افتاده باشد.» مردی که تازه وارد شده، مثل ملوانی که مدت زیادی را روی دریا گذرانده و هنوز به خشکی عادت نکرده، تلوتلو خورانه راه می‌رود. مرد منگ می‌گوید: «یک گریه لطفاً، از آن‌هایی که تو با دست‌هایت به آن‌ها جان می‌دهی.» و نگاهش را به میگو می‌دوزد. میگو پاسخ می‌دهد: «فروشی نیستند، آقا». مرد پا پس نمی‌کشد و تسلیم نمی‌شود و در حالی که لنگ‌رزان راه می‌رود می‌گوید: «پس باید یکی را به من هدیه بدهی.» میگو جواب می‌دهد: «برو بیرون، الان وقت بستن مغازه است.»

در همین حال میچیو از روی بالشتکش بلند می‌شود، مثل یوگی‌ها پاهای عقبش را می‌کشد، ستون فقراتش را قوس می‌دهد و دست‌هایش را دراز می‌کند. به آرامی جلو می‌آید، بدون اینکه توجه کسی را جلب کند، در چشم برهم زدن سریع و چابک از قفسه بالا می‌رود و به آرامی مثل یک پلنگ روی آن راه می‌رود.



پرسیا صیبا
گره ها

بام می‌لغزد، حرکات مست مهاجم را نگاه می‌کند. مانند گریه‌های باستانی مصری در نور آخر روز بر بالای بلندی نشسته و می‌بیند که مرد سر می‌خورد و از بین نرده چوبی به پایین می‌افتد، صدای شکستن شاخه‌ها را می‌شنود و می‌بیند که مرد میان پله‌های سنگی غلت می‌خورد و چند متر پایین‌تر به لبه خیابان می‌افتد.

در می‌رود و بعد حرکتی ناگهانی و به قصد دست اندازی می‌کند. همین لحظه است که میچیو بر سرش می‌پرد و با قدرت ناخن‌هایش را در کله مرد مست فرو می‌کند. او تلوتلو می‌خورد، میگو به بیرون هلش می‌دهد و در را می‌بندد. در خیابان با گریه‌ای که به کله‌اش چسبیده لقلق می‌خورد و عاقبت تعادلش را از دست می‌دهد و نقش زمین می‌شود. گریه چابک و نرم به سمت نرده‌ها می‌پرد و به پشت



اتانازی در عصر یکشنبه

خاطرات یک پیشخدمت

آشغال‌ها را که انداختیم چشمم به گریه‌ای افتاد که لای برگ‌ها و رجه وورجه می‌کرد. جلو رفتم و دیدم که چشم‌های یک کبوتر از لابه‌لای برگ‌ها به من نگاه می‌کند. به سختی گریه را از کنار پرنده بیچاره دور کردم و کبوتر را بلند کردم و خون از کنار بالش روی دستم سرازیر شد.

سحر برومند

کار کردن در رستوران، زیر دست پاپایرسا و با یک زبان غریب در حالی که بسیار جذاب است، گرفتاری‌های خودش را هم دارد. پاپایرسا به شیوه نوین رستوران‌داری نمی‌کند. با فریزر و مایکروویو زاویه صدو هشتاد درجه دارد. غذا باید تازه باشد، موادش را صبح می‌خرد و ناهار تازه درست می‌کند که بویش تمام دهکده سانتودومینگو را برمی‌دارد. این مدل رستوران‌داری وقتی سخت‌تر و پیچیده‌تر می‌شود که «گلن» ایرلندی به عنوان کمک آشپز استخدام شده باشد. پاپایرسا هر روز صبح نطق مفصلی در باب انسان بودن، آب نیستن به غذا، سنت ایرانی و وجدان کاری برای گلن می‌کند. البته گلن هم با تمام وجود گوش می‌کند، حالا یا از سر اعتقاد یا برای حفظ شغلش. یک روز پاپایرسا مجبور شد زودتر از رستوران برود. با نگرانی رستوران را به من و گلن سپرد و ما هم به او قول دادیم که بهترین غذا را به مشتری بدهیم. از قضا روز شلوغی هم شد، ما هم بی‌کم‌وکاست همه را غذا دادیم و شادمانه روانه خانه‌هایشان کردیم. همه‌جا را تمیز کردیم و کیسه‌های زباله را کثان کثان به محل زباله‌ها بردیم. آشغال‌ها را که انداختیم چشمم به گریه‌ای افتاد که لای برگ‌ها و رجه وورجه می‌کرد. جلو رفتم و دیدم که چشم‌های یک کبوتر از لابه‌لای برگ‌ها به من نگاه می‌کند. به سختی گریه را از کنار پرنده بیچاره دور کردم و کبوتر را بلند کردم و خون

از کنار بالش روی دستم سرازیر شد. حال خوبی نداشت. رو به گلن کردم و پرسیدم چه کار کنیم با این پرنده؟ طبیعتاً یک کهنه سرباز جنگ عراق، با خودش فکر می‌کند که «هیچی بیندازش بریم خانه!» با این همه خجالت کشید چیزی بگوید و برای نجات پرنده از خودش هیچانگی هم نشان داد. یادم آمد که آن‌طرف‌تر یک کلینیک دامپزشکی هست و احتمالاً باز بودند و شاید به ما کمک می‌کردند. در انبار جعبه کفشی پیدا کردم و پرنده بال شکسته را درونش گذاشتیم و با گلن به سمت دامپزشکی به راه افتادیم. میان من و گلن، من استاد زبان اسپانیایی بودم! گلن چهار جمله اسپانیایی حرف می‌زد و آن هم با لهجه ای مخلوط ایرلندی و انگلیسی که قابل فهم نبود. زبان من به واسطه پیشخدمتی در رستوران خیلی بهتر بود ولی دایره لغات من محدود به سفارش گرفتن غذا و پذیرایی و این حرف‌ها می‌شد، نمی‌دانستم که در مورد بال شکسته کبوتر به دامپزشک اسپانیایی باید چه بگویم؟ در دامپزشکی بسته بود، زنگ را فشار دادم، دریچه روی در باز شد و منشی اسپانیایی سلام کرد. چندان از دیدن ما خوشش نیامد چون در آخرین لحظات کاری سر رسیده بودم. پرنده را بلند کردم و نشانش دادم و طوطی‌وار متن توضیح وضعیت بیمار را که با مترجم گوش‌ام آماده کرده بودم را خواندم. سرم را بلند کردم که نتیجه را در چشم‌های منشی ببینم. نگاهی به من انداخت و دریچه را بست، صدای صحبتش را



با مردی که احتمالاً دامپزشک بود شنیدم. بعد از چند دقیقه بیرون آمد و به عادت تمام اسپانیایی‌های عالم به سرعت شروع کرد به حرف زدن. از او خواهش کردم کمی آرام‌تر حرف بزند. یک اسپانیایی وقتی تصمیم می‌گیرد که آرام‌تر صحبت کند فقط در حد سه چهار کلمه موفق است و دوباره به دور اصلی‌اش برمی‌گردد. خلاصه با همراهی گلن و مترجم متوجه شدم که این کلینیک به امور پرندگان بال شکسته نمی‌پردازد و باید پرنده را به کلینیک تخصصی پرندگان متعلق به شهرداری که در مرکز مادرید است ببریم.

با هزار مصیبت به او فهماندم که اولویت من نجات کبوتر است ممکن است دکتر یک نگاهی به این زبان بسته بیندازد و ببیند که آیا اصلاً زنده می‌ماند و ارزش رفتن تا مرکز شهر را دارد؟ منشی با بی‌حوصلگی جعبه پرنده را از دستم گرفت و به داخل برد. من و گلن در کنار هم به انتظار نشستیم. منشی خسته از داستان پرنده دوباره دریچه کوچک را باز کرد و به سرعت چیزهایی گفت. تصور من این بود که می‌گوید «می‌خواهی پرنده را پانسمان کنیم تا ببری؟» با ذوقی گفتم: Si Si, Por favor (بله، بله، لطفاً) منشی نگاهی عاقل‌اندر سفیه به من و ذوق بی‌موقع‌ام

انداخت و دوباره در را بست. من و گلن پشت در منتظر ماندیم. من به انتظار گرفتن کبوتر و گلن خلاصی از این موقعیت. منشی هر از گاهی دریچه را باز می‌کرد و با چشم‌های گشاد به ما نگاه می‌کرد و دوباره می‌رفت. یکی دو بار هم پرسید هنوز اینجایی و من با ژست حیوان دوستانه‌ای دوباره گفتم Si Si. کلافه شده بودم، چه خبر است، چرا این قدر می‌آید و می‌رود و به من نگاه می‌کند؟

تا اینکه بعد از چهل دقیقه در مطب را باز کرد، با نگاهی سرد جعبه را در دستم گذاشت و در را بر روی من بست. کمی به در نگاه کردم، کمی به گلن و به جعبه. آرام در جعبه را باز کردم. دو کف پای نارنجی رو به هوا دیدم. به دنبال پانسمان می‌گشتم. چرا کبوتر پادر هوا و به پشت خوابیده؟ آرام آرام کلمات پرستار برام معنی پیدا می‌کرد: «زخم، درد، اتانازی...» آنجا بود که فهمیدم Si Si گفتن‌های من، تایید فرمان مرگ پرنده بی‌نوا بوده است. گلن هاج‌وواج نگاهم می‌کرد و نمی‌دانست چه کند. آرام از دامپزشکی بیرون آمدم. تنها کاری که برای کبوتر بخت برگشته می‌توانستم انجام بدهم یک تدفین باشکوه بود. کبوتر در کنار رودخانه «گوآدالیکس» دفن شد.

طفل آمدن و طفلک رفتن

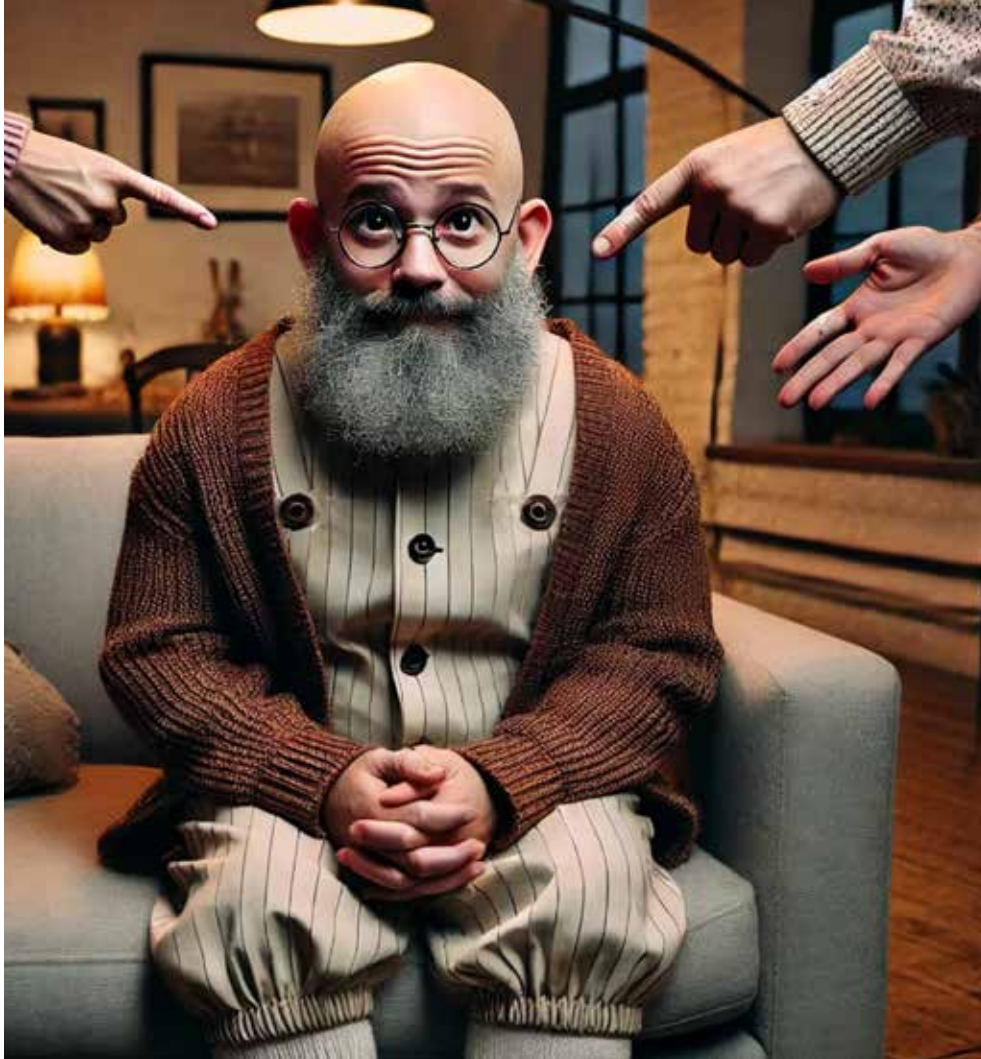
شاید قیافه‌ام طوری است که آدم‌ها فروغ حماقتی را در آن می‌بینند و از روی ترحم و دل‌سوزی تلاش می‌کنند که دستم را بگیرند، اصلاح‌کنند و راه و بی‌راه را نشانم بدهند. زندگی‌ام را برای خودم تحلیل و خطاهایم را مرور کنند و به من تذکر بدهند که دوباره آن راه را نروم.

یحیی تبریزی

می‌دانم که این بخت بلندی است که من دارم. چه چیزی بهتر از این که در این سن و سال مادر آدم کنارش باشد. حالا که هم دندان و هم دوره هم شده‌ام و من هم مبتلا به کمردرد و پادرد و بی‌دندانی و کم بینایی شده‌ام و هر روز باید شیشه خون و ادرار و مدفوع به دست راهی لابراتوارها باشم، بودن مادر موهبتی است. به‌خصوص که در این غربت و گوشه‌ای که افتاده‌ام مادر به جای همه ناصحین زندگی‌ام من را نصیحت می‌کند، از خطرات احتمالی اندازم می‌دهد، با داد و فریاد، حواسم را به دیگ در حال جوشیدن روی اجاق جلب می‌کند، جلوی مهمان‌ها از اینکه بد پذیرایی می‌کنم و زبردستی و آجیل و شیرینی نیاورده یا نخریده‌ام شمتام می‌کند. اولین بار بیست و چند ساله بودم که برادرم در پی جر و بحث من با خواهرم به من گفت: «تو کی می‌خواهی بزرگ شوی؟» این سوال را چهل سال تمام است که هر روز از خودم می‌پرسم. احتمالاً خواهر و برادر و مادر و دوست و رفیق هم درباره من همین سوال را از خودشان می‌پرسند که «این چرا بزرگ نمی‌شود؟ چرا مثل بچه هاست؟».

شاید قیافه‌ام طوری است که آدم‌ها فروغ حماقتی را در آن می‌بینند و از روی ترحم و دل‌سوزی تلاش می‌کنند که دستم را بگیرند، اصلاح‌کنند و راه و بی‌راه را نشانم بدهند. زندگی‌ام را برای خودم تحلیل و خطاهایم را مرور کنند و به من تذکر بدهند که دوباره آن راه را نروم. حتماً چیزی در من هست که همه فکر می‌کنند من صغیر هستم. راستش را می‌گویم، من خودم هم فکر می‌کنم صغیر مانده‌ام. فکر می‌کنم مامانم باید دعوائم کند. از ترس مادرم بیرون نمی‌روم یا پنهانی با رفقایم تلفنی حرف می‌زنم.

پسرعمویی داشتم، تقریباً هم‌سن و سال بودم یعنی من یکی دو سالی از او بزرگ‌تر بودم. از همان بچگی، از سن شش - هفت سالگی مقید بودم که پیراهن مردانه و شلوار اتو کشیده بپوشد و موهایش را مرتب آب و شانه کند. در مهمانی‌ها حتماً کراوات یا پایون می‌زد. وقتی من و بچه‌های فامیل دور از جان شما مثل قاطر می‌دویدیم و توی گل و خاک حیاط و لجن جوی توی کوچه غلت می‌زدیم، «کوروش» سنگین و رنگین، روی مبل کنار بزرگ‌ترها نشسته بود. گاهی وارد بحث‌ها هم می‌شد، تا چیزی جلویش نمی‌گرفتند دست به آجیل و شیرینی نمی‌برد، مادر و پدرش به جای تو، «شما» خطابش می‌کردند. وقتی هم نبود با احترام از او یاد می‌کردند. این بچه انگار که یک بزرگ‌سال فرهیخته به دنیا آمده بود. رفتارش متین، حرف‌هایش درست و منطقی بود. دقیق بود. تمام کودکی تا جوانی که با هم مرادده داشتیم و رفاقتی می‌کردیم، من را نصیحت می‌کرد. همه من را نصیحت می‌کردند. نه اینکه من کار بدی می‌کردم، نه، اصلاً. بچه شیطانی بودم، ولی حتی به اندازه بچه‌های دیگر فامیل هم شیطنت نداشتم. فقط انگار «نصیحت‌سنوی» خوبی بودم. نمی‌دانم بقیه چه چیزی در من می‌دیدند که لازم می‌دانستند حتماً نصیحت‌کنند. خدا شاهد است که صددرصد نصیحت‌هایشان را بلد بودم، می‌فهمیدم، اصلاً زندگی می‌کردم، ولی خوب چیزی در من بود که آدم‌ها را به نصیحت کردن من برمی‌انگیخت. البته که نباید از فعل گذشته استفاده کنم. همین امروز هم که شصت سالی از خدا عمر گرفته‌ام هنوز هم نصیحت می‌شنوم و تمام نشده است. در شصت سالگی که دیگر رسماً دوره پیری را آغاز کرده‌ام، با مادرم زندگی می‌کنم.



بعد نشئه این همه خوشی در شصت سالگی می‌شوم. خوش می‌شوم که من هرکاری دلم می‌خواهد می‌کنم، در پنهانی‌ترین لایه‌های زندگی‌ام آزادم. آن‌قدر نوشابه و بستنی و پاستیل می‌خورم که دندان‌هایم را کرم بخورد و چشم‌هایم از مرض قند کور شوند. بعد از همه این خلاف‌کاری‌ها، مانند گربه «عابد و زاهد و مسلمانا» به خانه برمی‌گردم و باز می‌شوم همان پیرکودک حرف‌شنوی مادر که روزانه هزار چهارصد و سی بار می‌گوید «چشم» و پانزده هزار ساعت نصیحت می‌شنود و هر لحظه از خودش می‌پرسد «تو کی می‌خواهی بزرگ شوی؟». آن پسر عموی اتو کشیده، امروز جراح موفق است، انگار به دنیا آمده بود که در LA جراح زیبایی و پلاستیک بشود. من هم آمده بودم که طفل باشم، طفل بماتم و طفلک از دنیا بروم.

به هوای خرید می‌روم بیرون و یواشکی برای خودم بستنی می‌خرم و گوشه‌ای می‌نشینم به خوردن. در همان حال مردم را نگاه می‌کنم. از این شیرین‌تر هم دارم، یک جعبه سیب‌زمینی پر از سس گوجه‌فرنگی می‌خرم و می‌نشینم پشت میز و صندلی سنگی پارک نزدیک خانه، پشت درختی که از دید رهگذران پنهان است، موبایلم را می‌گذارم جلوم با آکانت فیکی که دارم سیر آفاق و انفس می‌کنم، سخیف‌ترین و زردترین مطالب را نگاه می‌کنم و می‌خوانم و می‌شنوم. در همان حال طوری سیب‌زمینی‌های سرخ‌کرده کچاپ زده را می‌خورم که ریش و سیبیل تماماً سفیدم، قرمز می‌شود. با چنگال ده دوازده تا سیب‌زمینی را یک‌جا در دهانم فرو می‌کنم و رویش قورت قورت نوشابه نرمال که هر جرعه‌اش هفتصد و پنجاه قند مکعبی است و درونش زهر آدمکش نهان است را می‌نوشم.

گلعداری ز گلستان جهان ما را بس

زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

گاهی غربت و تنهایی مانند آفتاب تموز استخوان سوز می شود. تا عمق روح و جان آدمی می رود و درون را می سوزاند. فقط غربت هم نیست. برای همه ما پیش آمده که شده ایم مصداق «در وطن خویش غریب». یعنی بین خویش و قوم و رفیق و دوست همزبان نشستیم و ولی غریب وار. ظاهرمان این است که همه را داریم اما درونمان سخت تنهاست. در این مواقع و لحظات است که سایه ساری خنک به کار می آید و این سایه سار راحت و دنج که آدمی را از تنهایی ظاهر و باطن می رهاند، ادبیات و موسیقی و فیلم و خلاصه فرهنگ و هنر است. در آن سرزمین است که هیچکس تنها نیست.

با رفتن شجریان، لطفی، احمد محمود، علی اشرف درویشیان، پرویز مشکاتیان، علی حاتمی و صدها شخصیت دیگر طی این سال ها، ما به راستی تنها شده ایم. بخت با ما یار است که می توانیم از جام آثار به جا مانده اشان بنوشیم و تنهایی هایمان را پر کنیم و در خلوتمان احساس کنیم هنوز بی کسی بی کسی نیستیم. اگرچه جای خالی بسیاری از آنها هرگز پر نخواهد شد اما خوشبختانه هنوز صدها نفر از یلان عرصه فرهنگ و هنر سرزمین مادری زنده و سلامت به نوشتن و خواندن و پژوهش و آفرینش هستند.

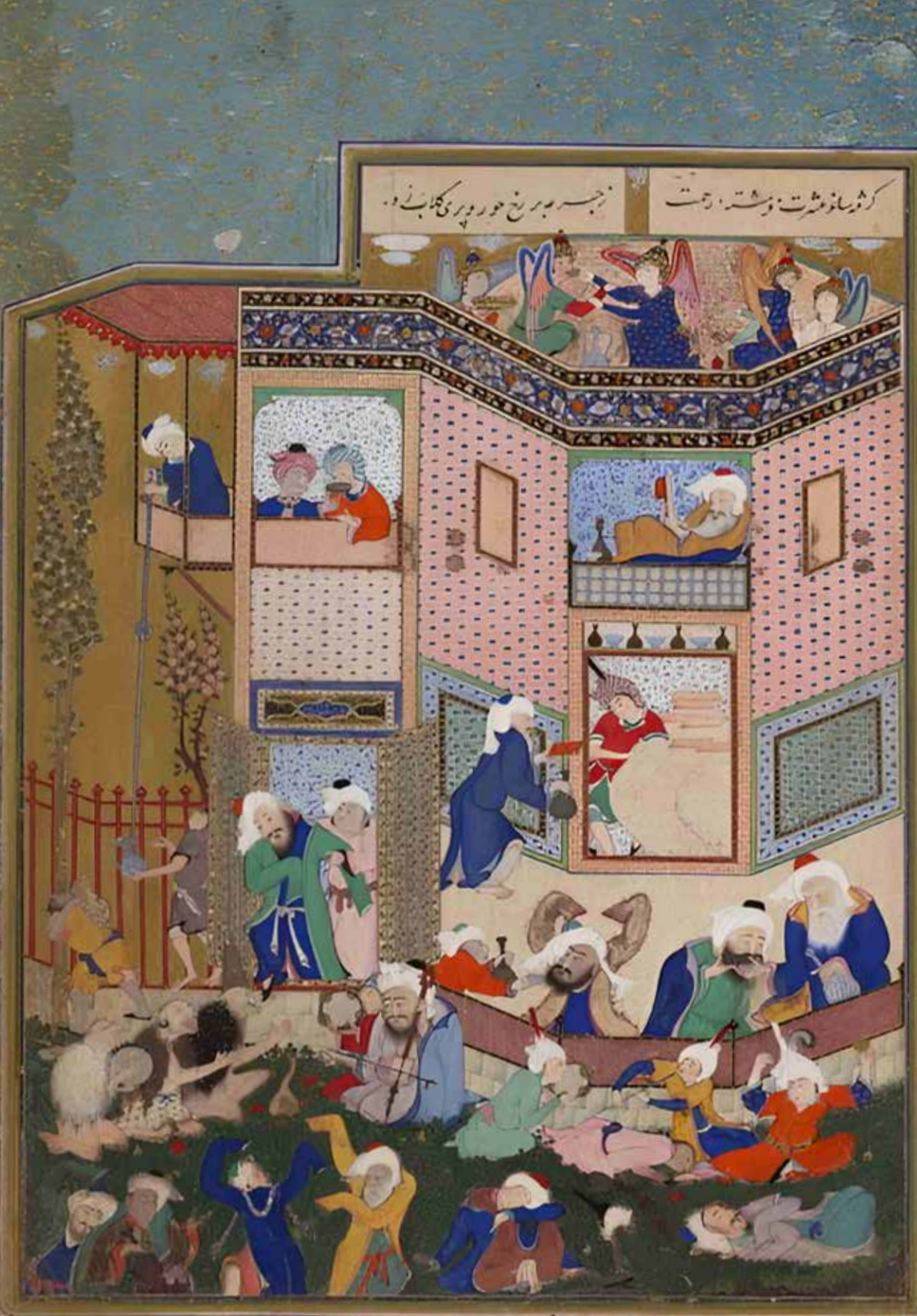
ما ایرانی ها، مشمول لطف مضاعف خداوندی شده ایم که مفتخر به درک زبان بی بدیل فارسی هستیم. موسیقی ایرانی را می فهمیم و از شنیدن غزل سعدی با آواز شجریان، شیدا و بی دل شویم.

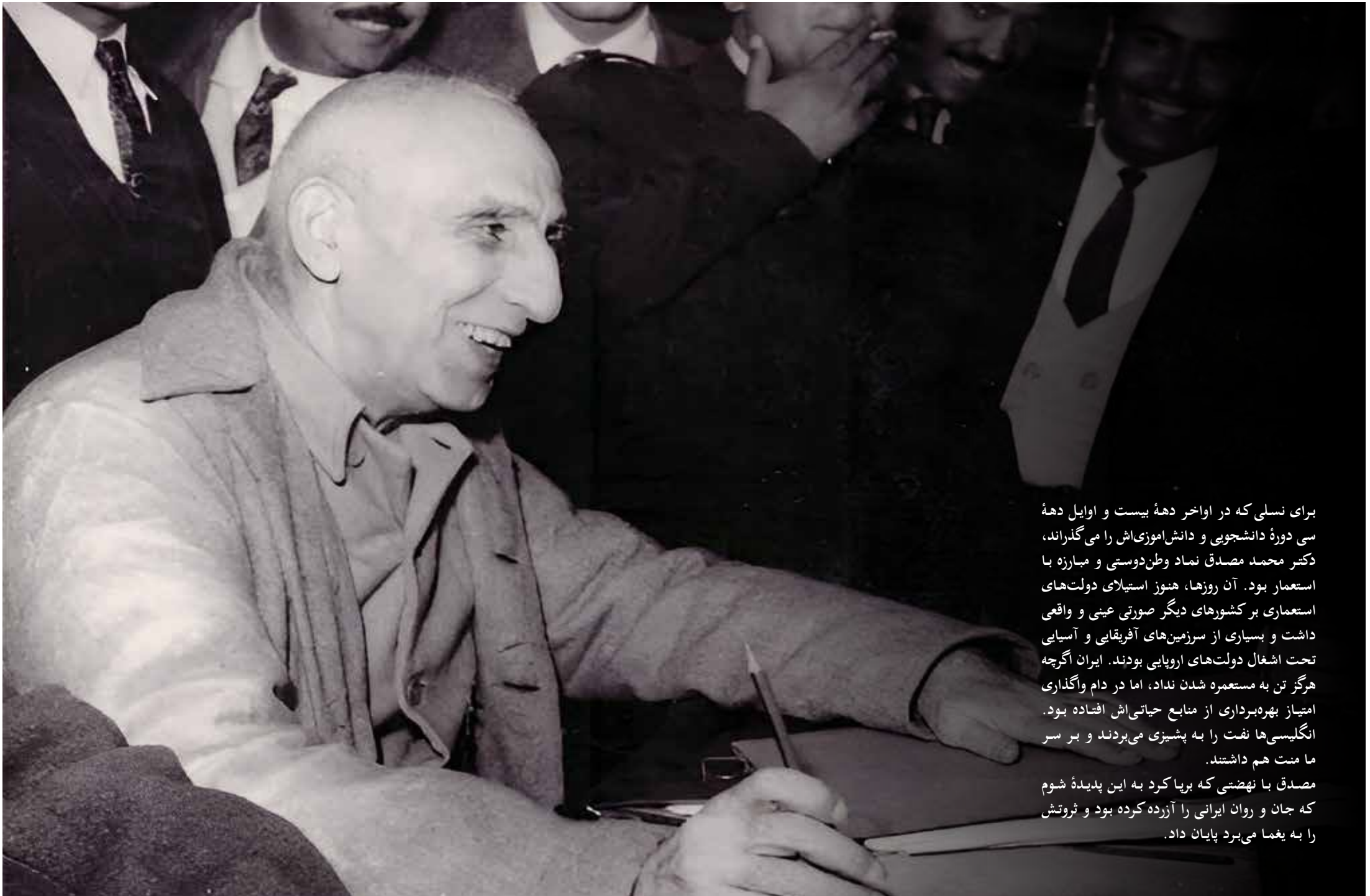
آنچه در تمام تاریخ، موجب استمرار حیات ایران شده نه قدرت نظامی و اقتصادی بلکه همین سایه سار فرهنگی اش بوده که تمامی ملت را از هر قوم و قبیله و عشیره و منطقه ای به زیر خود آورده و وحدت بخشیده. ماهم زیر سایه سار سرو بلند و بی مانند فرهنگ ملی، از خوراک و سفره ایرانی خواهیم گفت، موسیقی و پادکست خواهیم شنید و داستان و روایت هایی خواهیم خواند. از دیدنی های اسپانیا و ایران و البته مهارت های زندگی در مهاجرت هم مطالبی خواهیم داشت. نویسندگان و خوانندگان می توانند در این صفحه از فیلم هایی که دیده اند و کتاب هایی که خوانده اند بگویند و دیدن و شنیدن و خواندن آثار ارزشمند را به دیگر رفقای اهل «حلقه کرگدنی» پیشنهاد دهند.

سردبیر



سایه سار





برای نسلی که در اواخر دهه بیست و اوایل دهه سی دوره دانشجویی و دانش‌آموزی‌اش را می‌گذراند، دکتر محمد مصدق نماد وطن‌دوستی و مبارزه با استعمار بود. آن روزها، هنوز استیلای دولت‌های استعماری بر کشورهای دیگر صورتی عینی و واقعی داشت و بسیاری از سرزمین‌های آفریقایی و آسیایی تحت اشغال دولت‌های اروپایی بودند. ایران اگرچه هرگز تن به مستعمره شدن نداد، اما در دام واگذاری امتیاز بهره‌برداری از منابع حیاتی‌اش افتاده بود. انگلیسی‌ها نفت را به پیشیزی می‌بردند و بر سر ما منت داشتند. مصدق با نهضتی که برپا کرد به این پدیده شوم که جان و روان ایرانی را آزرده کرده بود و ثروتش را به یغما می‌برد پایان داد.

به رنگ خانه

فروشگاه‌های اینجا پر از وسایل نقاشی، طراحی، آبرنگ‌های چند طبقه با بهترین کیفیت‌ها بودند، ولی هیچ‌کدام آبرنگ پلیکان من نبود.

پرستو وهابی

در زندگی هر انسانی اشیایی وجود دارند که برایشان نه تنها یک شیء بلکه یک دوست هستند. بیشتر آنها از کودکی همراه ما هستند و جایگاه خاصی در قلب‌هایمان دارند. کودکی من هم با رنگ و بوی خیال و آرزوهای کوچک ولی شیرین همراه بود. یکی از آن آرزوها داشتن یک ست کامل آبرنگ بود.

برادرم برای تحصیل به کشور دیگری رفته بود و هر بار که به خانه برمی‌گشت، همیشه با خودش برای من یک سوغاتی می‌آورد. منتظر بودم تا برگردد و برایم چیزی بیاورد که مدت‌ها آرزویم را داشته‌ام. این بار دلم می‌خواست یک آبرنگ دو طبقه داشته باشم، تا بتوانم رویاهای رنگین خودم را روی کاغذ بیاورم.

روزی که برادرم از سفر بازگشت، مثل همیشه با شور و هیجان به استقبالش رفتم. در دل امیدوار بودم که این بار آن آبرنگ را برایم آورده باشد. وقتی کیفش را باز کرد و جعبه رنگارنگ آبرنگ را از داخل آن بیرون آورد، چشمانم برق می‌زد و قلبم تندتر. با شوق و ذوق جعبه را باز کردم و بوی تازگی و رنگ‌های مختلفش را استشمام کردم. حس می‌کردم که دنیا در دستام است و می‌توانم هر چیزی که در ذهنم می‌گذرد را به تصویر بکشم.

آن روزها ایران در جنگ با عراق بود. دورانی که صداهای انفجار و آژیر خطر با لحظه‌های بازی و خنده‌های ما در هم آمیخته بود. اسباب‌بازی‌ها و وسایل بازی به ندرت پیدا می‌شدند و اگر هم چیزی بود، انتخاب زیادی نداشتیم. و آن آبرنگ سفید دو طبقه پلیکان نقطه ارامش من در آن روزهای پر از استرس کودکانه شد.

آن روز، تا شب مدام مشغول نقاشی بودم. هر رنگی

که روی کاغذ می‌گذاشتم، داستانی را روایت می‌کرد. آسمان آبی، چمنزار سبز، گل‌های قرمز و زرد، و خورشید طلایی. هر تکه از زندگی‌ام، هر رویایی که در سر داشتم، در آن نقاشی‌ها جان می‌گرفت. با گذشت زمان و بزرگ‌تر شدنم، مشغله‌های زندگی هم بیشتر شد. مدرسه، دانشگاه و بچه همه این‌ها به تدریج زمان مرا پر کردند. آبرنگم در گوشه‌ای از کمد خانه پدری‌ام جا خوش کرد و به تدریج غبار زمان روی آن نشست. دیگر خبری از آن لحظات جادویی و آرامش‌بخش نبود. هر وقت پر از استرس بودم، آرزو می‌کردم ای کاش آبرنگ بود تا با هم دل به جنگل و کوه و خورشید طلایی می‌زدیم، به دنیای خیالم پر و بال می‌داد و به دنیاهای ناشناخته سر می‌زدیم. مداد رنگی‌ها و آبرنگ‌های زیادی آمدند و رفتند ولی دوست وفادار من همچنان برایم متفاوت بود. فروشگاه‌های اینجا پر از وسایل نقاشی، طراحی، آبرنگ‌های چند طبقه با بهترین کیفیت‌ها بودند، ولی هیچ‌کدام آبرنگ پلیکان من نبود. تا یک روز از مامان خواستم آن را برایم بیاورد. هنوز خوش‌رنگ و سرپا بود. انگار خودش می‌دانست دلیل اینکه زیاد ازش استفاده نکرده بودم علاقه زیادم بهش بود. دلم نمی‌خواست تمام شود. بعد از سال‌ها، هرازگاهی هنوز سراغی ازش می‌گیرم و گپی می‌زنیم. آبرنگم نه تنها وسیله‌ای برای سرگرمی، بلکه نمادی از امید و آرزوهای کودکانه‌ام بود. آن جعبه کوچک، به من یادآوری می‌کرد که حتی در سخت‌ترین شرایط هم می‌توان با تخیل و خلاقیت، زیبایی و شادی را به زندگی آورد. هنوز هم وقتی به آن روزها فکر می‌کنم، لبخندی بر لبانم می‌نشیند و یادم می‌آید که چگونه یک جعبه آبرنگ می‌تواند دنیای یک کودک را تغییر دهد.



مهاجران، برای آنکه دل تنهایی‌شان تازه شود، به یاد یار و دیار، هر کدام گوشه‌ای از خانه را به شکل وطن عزیز می‌سازند. غالباً این گوشه بهترین جای خانه واقع شده. از این شماره قرار است که عکس این «جعبه بنفشه»‌ها را که نمادی از وطن در خانه‌های غربت هستند، چاپ کنیم.

علاوه بر گوشه‌های ایرانی، هر کدام از ما موقعی که برای مهاجرت چمدان می‌بندیم، کتابی یا کتاب‌هایی را هم همراهمان می‌آوریم. دلیل آوردن این کتاب‌ها و نام و عنوان آنها مهم هستند. اگر شما هم لطف کنید و عکس گوشه ایرانی‌تان را برای کرگدن بفرستید، یا درباره کتابی که با خود به غربت آوردید بنویسید، قطعاً دیدنی و خواندنی خواهد بود.

لطف فرمایید و مطالب و عکس‌های خود را به niusha@rhinomags.com

یا صفحه اینستاگرامی کرگدن اسپانیا بفرستید.

در خانه‌ها دیگر زندگی نبود

خانه‌ای مدرن را با رگه‌هایی از معماری سنتی ایرانی تزئین می‌کردم که کار آسانی نبود. دلم می‌خواست با اشیا و وسایلی که هر بار از ایران می‌آوردم یا به دستم می‌رسید پلی بین گذشته و حال بسازم.

پرستو وهایی

دکوراسیون خانه‌های ایرانی تلفیقی زیبا از سنت و مدرنیته است. خانه‌هایی اغلب آفتاب‌گیر، دنج و صمیمی که به بهترین شکل برای پذیرایی از مهمان‌ها چیده شده‌اند. اتاق‌های پذیرایی با ترکیبی از فرش‌های دست‌بافت ایرانی، مبلمان چوبی با نقوش سنتی، دیوارهایی با تابلوهای مینیاتور که چشم‌ها را خیره می‌کند. پرده‌ها و پارچه‌های ترمه و زربافت با طرح‌ها و رنگ‌های سنتی که به دکور خانه‌های ایرانی جذابیت خاصی می‌دهند و چراغ‌های سنتی و فانوس‌های شیشه‌ای که فضای گرم و دلنشین این خانه‌ها را جذاب‌تر می‌کنند. از همه زیباتر حیاط‌هایی هستند که با یک آب‌نما و گلدان‌های شمعدانی تزئین شده‌اند. در نهایت آشپزخانه‌هایی که با ظروف مسی و کاشی‌کاری‌های سنتی و گلیم‌های دست‌بافت، باصفا و پر از گرما و محبت هستند و نقش مهمی در گردهمایی‌های اعضای خانواده ایفا می‌کنند. از گذشته تا امروز این آشپزخانه‌ها تنها محلی برای پخت و پز نبوده‌اند، بلکه آنها تبدیل به فضاهایی برای تعامل، گفت‌وگو و خلق خاطرات شیرین شده‌اند. هرچند با تغییر سبک زندگی افراد، معماری خانه‌ها نیز تغییر کرده‌اند. امروز بسیاری دنبال فضاهای کاربردی‌تر، کوچک‌تر و مدرن‌تر هستند.

اما من هنوز - در دل شهری پر از برج‌ها و ساختمان‌های شیشه‌ای - قلبم برای خانه‌های قدیمی ایرانی و دکوراسیون سنتی می‌تپد. خانه‌هایی مثل خانه «مامان‌جون» در مریوان که با حیاطی پر از درختان قدیمی، حوضی فیروزه‌ای و اتاق‌هایی با پنجره‌های رنگی و طاق‌های زیبا نقطه‌ای آرام و دلنشین در میان هیاهوی شهری بود.

وقتی از ایران مهاجرت کردم زندگی در آن خانه‌های

بزرگ و آفتابی دیگر ممکن نبود. خانه‌های اینجا مدرن و «مینیمال» بودند، دور از فضاهای سنتی ایران. اما من دلم خانه‌ای با عطر و بوی ایران می‌خواست. باید خانه‌ای مدرن را با رگه‌هایی از معماری سنتی ایرانی تزئین می‌کردم که کار آسانی نبود. دلم می‌خواست با اشیا و وسایلی که هر بار از ایران می‌آوردم یا به دستم می‌رسید پلی بین گذشته و حال بسازم. امروز خانه‌ای دارم با گوشه‌هایی از ایران، با ادغام عناصر سنتی و مدرن که هر گوشه‌اش پر است از خاطره.

یادم می‌آید یکی از وسایلی که با اولین چمدان با خودم آوردم ساعت دیواری چوبی‌ای بود که از دوران کودکی به یادگاری از مادربزرگم باقی مانده بود. این ساعت با حکاکی‌های دستی بر روی چوبش، برایم نمادی از عشق بود. خاطرات بچگی‌ام با این ساعت دیواری پر از لحظات آشپزی با مامان‌جون بود. همه آن اوقات این ساعت با ما بود و به من نشان می‌داد لذت بردن از هر لحظه زندگی با ارزش است. این ساعت دیواری نه تنها یک ابزار زمان‌سنجی بود بلکه نمادی از هماهنگی و توجه «مامان‌جون» به جزئیات کوچک و باارزش زندگی بود. هیچوقت نفهمیدم این ساعت ایرانی بود یا سوغات از اروپا ولی برای من عزیزتری از روزهای خوش مریوان بود.

از پرنک‌ترین چیزهایی که در گوشه‌های ایرانی‌ام به چشم می‌خورد فرش‌های دست‌بافتم است که هر کدام ساخته دست‌های هنرمند زنان و مردان ایرانم در کاشان و تبریز و اصفهان و بیجار است. رنگ‌های زنده و نقوش پیچیده آنها حکایت از هنر و ذوق مردم سرزمینم دارد.

روی میز کنار اجاق گازم سماوری قدیمی دارم که شاهد

داستان‌های زیادی بوده. حرف‌ها و خنده‌های نسل‌ها که دور هم جمع می‌شدند و سماور برایشان چای دم می‌کرده و اکنون در خانه من به زندگی ادامه می‌دهد. با وجود خستگی و پیری ولی همچنان بهترین چای با طعم هل را دم می‌کند که هیچ جای‌سازی به پایش نمی‌رسد.

قفسه کوچک کتاب‌های فارسی‌ام، کتاب‌های شعر و داستان و ادبیات کلاسیک ایران که هر کدام دنیایی از خاطرات است. هر بار که این کتاب‌ها را ورق می‌زنم صدای پدرم را می‌شنوم که برایم از سعدی و مولانا می‌گوید.

یکی از عزیزترین چیزهای ایرانم جعبه خاتم کاری شده‌ای است که یادگار اولین سفرم به اصفهان است. درون این جعبه گنجینه‌ای از خاطرات کوچک مثل تسبیح



مادربزرگم و یک تکه از تخت جمشید را دارم.

و چراغ نفتی و قدیمی زیبایم، که هر وقت برق می‌رفت مادرم آن را به خاطر من از کمد بیرون می‌آورد. آن چراغ با شعله‌های زرد و گرمای دلپذیرش فضای خانه را روشن‌تر و گرم‌تر می‌کرد. با وجود چراغ‌های گازی من عاشق این چراغ نفتی بودم. صدای سوختن نفت و شعله‌های آرام چراغ نوعی آرامش و امنیت خاصی داشت. با اینکه برق در شهری که من زندگی می‌کنم هیچ‌وقت قطع نشد و نیازی به این چراغ نبود، وجودش در گوشه‌ای از خانه‌ام به من گرمای خاصی می‌داد.

درست است، خاطرات ما همیشه زنده و پایدار می‌مانند حتی اگر شرایط تغییر کنند. این گوشه‌های ایرانی خانه‌هایمان در غربت ما را به ریشه‌هایمان وصل می‌کند و ادامه مسیر دور از خانواده و سرزمین‌مان را هموارتر.

زین قند پارسی

خواندن متون فارسی از نظم و نثر مستی سکرآوری به آدمی می‌دهد. ضمن اینکه هزار نکته اخلاقی و حکمی هم در این متون نهفته‌اند و به راستی که ما صاحب گنجینه‌ای بی‌بدیل در ادبیات هستیم و باید قدردان این نعمت باشیم.

خواندن دوباره متن‌های قدیمی و نمونه‌های درخشان نظم و نثر، شیوه نگارش و نحوه توصیف و توضیح و نوشتن قدا را برای ما آشکار می‌کند. در این زمانه نثر خوب و زیبا حکم کیمیا را دارد و کمتر نویسنده‌ای پیدا می‌شود که نثری خواندنی و هنرمندانه و ادیبانه در نوشته‌هایش به کار ببرد. تاثیر ساده نویسی و گزیده برداری از زبان انگلیسی، لحن نوشته‌ها را بیشتر به لحن ترجمه نزدیک کرده است. در این شماره ضمن ادامه داستان دنباله دارد نشان علمی، نوشته زنده‌یاد ابوالقاسم پاینده، از کتابی دیگر هم نقلی داریم.

داستان نشان علمی را به ناچار اندکی خلاصه کردیم. در این خلاصه کردن تلاش کرده ایم که صدمه‌ای به اصل و ماهیت داستان نخورد. توصیفات طولانی که از حوصله خواننده امروزی و به خصوص از اندازه یک مجله خارج بود را کمی تعدیل کردیم. احتمالاً این کوتاه کردن به سهولت خواندن آن کمک خواهد کرد. این نوع دست کاری البته خوشایند نیست ولی گاهی گریزی هم از آن نداریم. اصل داستان در کتاب «دفاع از ملانصرالدین» چاپ شده است.

کتاب حاوی چندین داستان خواندنی دیگر با نثر پاکیزه و زیبای ابوالقاسم پاینده است که به راستی الگویی است برای نوشتن صحیح و سالم و خوش طبع و خوش آهنگ طنز ادیبانه فارسی. کسانی که دوست دارند متن کامل کتاب را داشته باشند با جست‌وجوی در اینترنت آن را خواهند یافت.

یاسین حجازی که از نویسندگان ثابت کرگدن در ایران و البته از مصححان و دانایان متون قدیمی است، دو کتاب بسیار خواندنی از زندگی پیامبر اسلام (ص) به نام «کتاب قاف» و کتاب «نفس‌المهموم» را تدوینی دقیق و پیراسته و خواندنی و سلیس و روان کرده است. او خود در مقدمه کتاب چنین نوشته است: «(این کتاب) «بازخوانده» ترجمه فارسی نفس‌المهموم است، شامل وقایع پس از بیعت مردم با یزید ابن معاویه تا بازگشتن خاندان حضرت حسین بن علی - بی او - به مدینه.

روی واژه بازخوانده تاکید کرده‌ام، دقیقاً از این بابت که چند صد صفحه آتی «کاملاً» متفاوت از نفس‌المهمومی است که شیخ عباس قمی تالیف و میرزا ابوالحسن شعرانی تحت کتابی به نام «دمع‌السُّجوم» ترجمه‌اش کرده. ابایی ندارم از این که بگویم دمع‌السُّجوم را من پاره‌پاره کرده‌ام تا در بازسازی دوباره‌اش، از شکل کتابی صرفاً در زمره کتب علما و محققان بیرون بیاید.» (مقدمه کتاب آه نوشته یاسین حجازی).

در این شماره بخش کوچکی از «کتاب آه» را آورده‌ایم، نثر پاکیزه و شیوه روایت در بازخوانی یاسین حجازی از کتاب اصلی، نوشته‌ای آراسته و پیراسته پیش روی خواننده گذاشته است.

نشان درجه اول علمی

قسمت چهارم

شبی تا صبحدم زیت فکر بسوخت و صد و چند شعر به همان سیاق بر ماترک شاعر مفروض کاشی افزود و غفلت مورخان ادب را که در روایت اشعار وی کوهی کرده بودند، تلافی کرد.

ابوالقاسم پاینده

توفیقی عظیم بود و به تعبیر دانشخوار، یعنی شعوری، از پس قرن‌ها، غفلت یا غرض مورخان ادب، تلافی می‌شد که یکی را به ناحق از صف شاعران برون رانده یا اصلاً به گروه ایشان نیاورده بودند. حق به حقدار می‌رسید و شاعری که از حق‌ناشناسی انبای زمان قرن‌ها سرگردان و بی‌نام و نشان و بی‌دیوان مانده بود بر اورنگ ادب تکیه می‌زد، جان حقیقت به وجد می‌آمد، پرده ستم می‌درید و شاعر بزرگ نوظهور در افق پرنور، تجدید حیات خود را جشن می‌گرفت و سر فخر بر آسمان می‌سود و از نغمه ملکوتی، جان‌های فرسوده را نشاطی تازه می‌داد. مشکل این بود که از سرگذشت شاعر نوپا هیچ و از اشعار وی تقریباً هیچ به دست نبود و روزگار قساوت‌گر همه آثار او را، اگر بود، فنا کرده بود. از این‌رو کشف وی افتخار عظیم و حادثه بزرگ قرن اخیر بود. اعلام وجود شاعر دلیلی می‌خواست که از یک جنگ کهن به دست آمد. دو تک شعر و یک سه بیتی و یک رباعی ناقص که ضمن آن سه بار کلمه عقرب تکرار شده بود، بنیاد کار شد.

البته شاعری که شعر گفته و اهل کاشان بوده که دمامد از عقرب دم زده. شهادت دانیال، عتیقه‌ساز یهودی و نوع کاغذ جنگ ترمه خان‌بالم بود و شیوه خط که به نسخ یاقوت می‌نمود، کهنه‌گی آن را مسلم می‌داشت! اما چند شعر مختصر کمتر از آن بود که به دست آویز آن شاعری را از ظلمات فنا به نور وجود توان آورد. دانشخوار مشکل را آسان کرد. طبعی روان داشت و وقتی شکمش سیر بود، سخنش از شاعران عادی سلف کم‌کم‌تر نبود. شبی تا صبحدم زیت فکر بسوخت و صد و چند شعر به همان سیاق بر ماترک شاعر مفروض

راستی این نشان عزیز چه دیرپاب بود! اگر اشک داشت از گریستن دریغ نداشت اما اشکش چون مغزش خشکیده بود. خسته و درهم شکسته و به خانه رسید، روی کاناپه افتاد و از خود رفت. نشان به مقاله وابسته بود و مقاله چون باز بلند پرواز در اوج آسمان‌ها از دسترس به‌دور. اما رزا مشکل را به چیزی نگرفت. گفت: «مقاله نوشتن مثل آب خوردن است، دانشخوار همسایه قدیمی ما با شندرقاز هر چه بخواهی می‌نویسد. در دوره دبیرستان همیشه انشای مرا او می‌نوشت و بیست می‌گرفتم. هوشی چون که دبیر سفارت جهنمستان است پس از ختم دانشکده عجله داشت زودتر لیسانسش را بگیرد. عموجان عزتالدوله از دو سال پیش ثباتی سفارت برزیل را خالی نگه‌داشته بود تا از دانشکده درآید. وقت کم بود و فرصت نوشتن رساله نبود. دانشخوار بیست و پنج تومن گرفت و سه روزه یک رساله تحویل داد که با نمره خوب از تصویب گذشت و هوشی بار سفر آمریکا را بست که هنوز هم آنجاست.» همان روز پیغام دادند و عصر دانشخوار آمد. اشاره رزا کافی بود که او را به کوه کنی وادارد. هفته بعد به جای مقاله یک رساله تحقیقی در پنجاه صفحه بزرگ با دو پیوست و یک دنباله و چند فهرست آماده بود. دانشخوار کشفی بدیع کرده بود، چنانکه فلک‌شناسان دقیق به کمک دوربین‌های غول‌آسا و در اقصای فضا، کهکشانات تازه می‌جویند و قلمرو کیهان را بسط می‌دهند و دفتر نجوم را مفصل‌تر می‌کنند... او نیز در ظلمات قرون، قرآینی یافته بود و از ترکیب آن به کمک حدس و تخیل، شاعری ساخته بود و از گزارش حال و مجموع اشعار شاعر مفروض رساله‌ای پرداخته بود که شعوری به دوستان مفاخر ایران عرضه می‌داشت.



نمود، می‌بایست ایجاد کرد و اگر بود و قوت کافی نداشت از تقویت آن دریغ نمی‌باید کرد. شخصیت شاعر را از دکان آهنگری بیرون کشید. پشت کتاب عین الحیات خطی از واقعات عجیب کاشان نوشته بود که آهنگری‌پسری حالات عجیب داشت و ضمن چکش کاری، کلمات موزون زمزمه می‌کرد و این حال از بیداری به خواب نیز رسید. کلید معما همین بود. پسرک آهنگر قطعاً شاعری بوده که درس از مکتب طبیعت گرفته و از اشعار وی کمی مانده و بیشتر گمشده و بی‌شک اشعار جنگ از اوست. اتفاقاً در اشعار جنگ، پتکی نیز بود که «چنان پتک کوم بر این عقربان» و این، قرینه دیگر بود که گوینده اشعار آهنگر بوده است. ادامه دارد...

کاشی افزود و غفلت مورخان ادب را که در روایت اشعار وی کوهی کرده بودند، تلافی کرد. این سنگ اول بنا بود. مجموع اشعار عقرب‌دار اصل و بدل دفتر یکی شد که ناچار می‌باید برای آن شاعری جست. شایسته نبود آن همه شعر خوب و پخته که در هر مصرعش عقربی می‌لولید، سرگردان بماند. دانشخوار به قدرت پندار شاعری ساخت و دفتر و اشعارش را به گردنش انداخت تا اشعار بی‌صاحب، چون طفل زنازاده و مردم بی‌شناسنامه، در عرصه ادب آشوب نکنند. شاعرتراش هنرمند، در تلاش شاعرایی، همه‌جا از پی قرآین قوی که مایه ظن قطعی است! گام زده بود.

هدف روشن بود، دفتری بود و شاعری نبود، می‌باید به کمک دفتر موجود شاعر مفقود را جست. اگر قرآین

داستان آه

حسین بفرمود تا سرپرده‌ها را نزدیک هم بزنند و ریسمان‌ها در هم افکنند و خود در جلو خیمه‌های زنان باشند: خیمه‌ها در پشت سر و بر جانب دست راست و دست چپ آنان و از هر سوی سرپرده‌های آنان را در میان گرفته باشد، مگر از همان جانب که دشمن روی بدیشان دارد.

بازخوانی یاسین حجازی از نفس المهموم

ابن زبیر گفت «یا ابا عبدالله، نیک کردی که از خدای - تعالی - بترسیدی و با این قوم جهاد کردن خواستی برای ستم ایشان و این که بندگان نیک خدا را خوار کردند.» حسین گفت «قصدم کردم که به کوفه روم.» ابن زبیر گفت «خدا تو را توفیق دهد. اگر من در آنجا یارانی داشتم مانند تو، از آن عدول نمی کردم.» آن گاه ترسید حسین او را متهم دارد، گفت «اگر در حجاز بمانی و ما را با مردم حجاز دعوت کنی به یاری خود، تو را اجابت کنیم و سوی تو بشتاییم. و تو به این امر سزاوتری از یزید و پدر یزید.»

عقبه ابن سمعان گفت:

ساعتی رفتیم. حسین را - همچنان که بر اسب نشسته بود - خوابی سبک بگرفت. لحظه‌ای بغنود و بیدار شد و گفت «انالله و انا الیه راجعون، و الحمد لله رب العالمین.» این سخن را دو سه بار تکرار کرد.

فرزندش علی ابن حسین، که هم بر اسبی سوار بود، روی بدو کرد و گفت «چرا حمد خدای گفتی و استرجاع کردی؟»

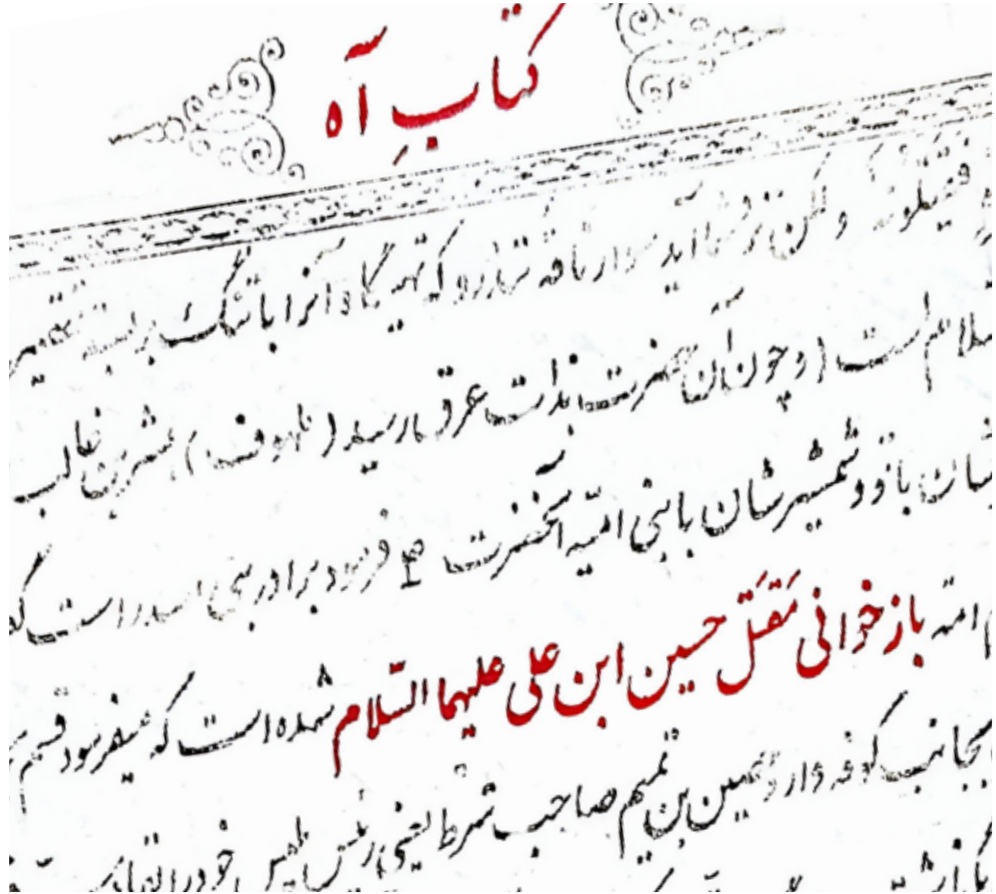
گفت «خواب مرا در ربود: اسب سواری پیش روی من نمودار شد، می گفت "این قوم می روند و مرگ آنها را می برد" دانستم که خبر مرگ ما را به ما می دهند.»

گفت «ای پدر، آیا ما بر حق نیستیم؟» گفت «چرا، سوگند به آن خدا که بازگشت بندگان سوی اوست.»

گفت «پس باک ندارم و محق باشیم و در گذریم.» حسین گفت «خدا تو را جزای خیر دهد - بهترین جزایی که فرزندی را باشد از پدری.»

صفحه ۲۱۱

حسین گفت «این زمین چه نام دارد؟» گفتند «عقر»



پس همه فرود آمدند و بارها را بر زمین نهادند.

صفحه ۲۱۵

حسین بفرمود تا سرپرده‌ها را نزدیک هم بزنند و ریسمان‌ها در هم افکنند و خود در جلو خیمه‌های زنان باشند: خیمه‌ها در پشت سر و بر جانب دست راست و دست چپ آنان و از هر سوی سرپرده‌های آنان را در میان گرفته باشد، مگر از همان جانب که دشمن روی بدیشان دارد.

فرمود در پشت، بر گرد لشکر، گودالی مانند خندق کنند و بفرمود تا از هیمه و نی بیاکنند.

وعلی، فرزند خود، را بفرستاد با سی سوار و بیست پیاده، تا آب آوردند.

و سخت ترسان بودند.

و حسین با اصحاب گفت «برخیزید و آب بنوشید - که آخرین توشه شماست - و وضو بسازید و غسل کنید و جامه‌های خود را بشویید، تا کفن شما باشد.»

صفحه ۲۶۲

حسین گفت «خدایا، به تو پناه برم از عقر.» باز نام آن زمین پرسید.

گفتند «کربلا. آن را نینوا هم گویند که دهی است بدین جا»

حسین را آب در چشم بگردید، گفت «کرب و بلا. جای اندوه و رنج است. ام سلمه مرا خبر داد که: جبرئیل نزد رسول خدا آمد و تو با من بودی. بگریستی. رسول خدا فرمود "پسر مرا رها کن." من تو را رها کردم. پیغمبر تو را بگرفت و در دامن نشانید. جبرئیل گفت "آیا او را دوست می داری؟" گفت "آری." گفت "امت تو او را می کشند و اگر خواهی، خاک آن زمین را که بدان کشته می شود به تو بنمام." فرمود "آری" پس جبرئیل بال را بالای زمین کربلا بگشود و آن زمین را به پیغمبر نمود.

حسین آن خاک بیوید و گفت «والله این همان خاک است که جبرئیل رسول خدا را به آن خبر داد و من در همین زمین کشته می شوم.» گفت «فرود آید! بارهای ما اینجا بر زمین گذاشته شود و خون ما اینجا بریزد و قبور ما اینجا باشد. جد من، رسول خدا، با من چنین حدیث کرد.»

حسین را آب در چشم بگردید، گفت «کرب و بلا. جای اندوه و رنج است. ام سلمه مرا خبر داد که: جبرئیل نزد رسول خدا آمد و تو با من بودی. بگریستی. رسول خدا فرمود "پسر مرا رها کن." من تو را رها کردم. پیغمبر تو را بگرفت و در دامن نشانید. جبرئیل گفت "آیا او را دوست می داری؟" گفت "آری." گفت "امت تو او را می کشند و اگر خواهی، خاک آن زمین را که بدان کشته می شود به تو بنمام." فرمود "آری" پس جبرئیل بال را بالای زمین کربلا بگشود و آن زمین را به پیغمبر نمود.

حسین آن خاک بیوید و گفت «والله این همان خاک است که جبرئیل رسول خدا را به آن خبر داد و من در همین زمین کشته می شوم.» گفت «فرود آید! بارهای ما اینجا بر زمین گذاشته شود و خون ما اینجا بریزد و قبور ما اینجا باشد. جد من، رسول خدا، با من چنین حدیث کرد.»

حسین گفت «این زمین چه نام دارد؟» گفتند «عقر»



پیشنهادهایی برای تابستان

اگر اهل فیلم و سریال دیدن هستید در این صفحه پیشنهاداتی از بهترین فیلم ها و سریال ها را به شما معرفی می کنیم.

به فرد و توانایی در خلق فضاهای طنز آمیز و معماگونه شناخته می شود، توانسته با کارگردانی دقیق و خلاقانه خود، داستانی جذاب و پیچیده را به تصویر بکشد. جانی سویت نیز با نگارش فیلمنامه ای دقیق و پر از جزئیات توانسته است دیالوگ ها و شخصیت های ملموس و باورپذیری را خلق کند. این فیلم محصول مشترک انگلستان و آمریکا و فرانسه است و با توجه به کیفیت بالای تولید و داستان گیرای خود، مورد توجه منتقدان و مخاطبان قرار گرفته است.



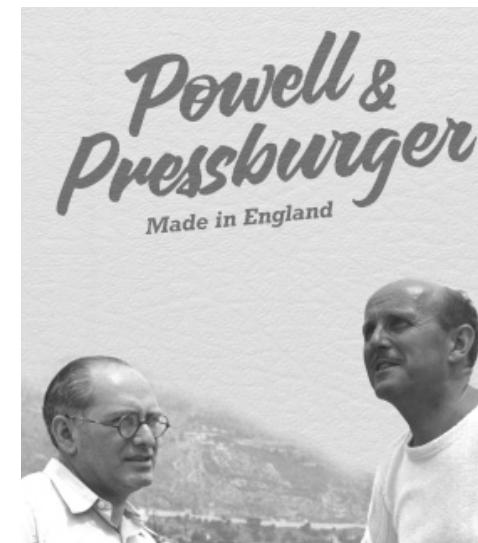
Wicked Little Letters

فیلم - ۲۰۲۳

فیلم Wicked Little Letters یک درام کمدی با تم معمایی است که با ترکیب جذابی از طنز و رازآلودی مخاطبان را به خود جذب می کند. داستان فیلم در دهه ۱۹۲۰ در یک روستای کوچک انگلیسی رخ می دهد و بر اساس اتفاقات واقعی نوشته شده است. شخصیت اصلی، رز، زنی مستقل و قوی است که به تازگی به روستا نقل مکان کرده و به سرعت با ارسال نامه های ناشناس و تهدیدآمیز به اهالی روستا مواجه می شود. این نامه ها زندگی اجتماعی روستا را به هم می ریزد و موجب بروز سوءظن ها و درگیری های مختلفی می شود. فیلم با به تصویر کشیدن روابط پیچیده انسانی، اختلافات طبقاتی و نقش زنان در جامعه آن زمان، علاوه بر ایجاد سرگرمی، پیام های اجتماعی عمیقی را نیز منتقل می کند. بازیگری قوی و کارگردانی هنرمندانه، این فیلم را به یک اثر به یادماندنی تبدیل کرده است. فیلم توسط تیا شاروک کارگردانی شده و جانی سویت آن را نوشته است. شاروک، که به خاطر سبک منحصر

Made in England: The Films of Powell and Pressburger

مستند - ۲۰۲۴



مسائل اجتماعی و انسانی با حساسیت و واقع گرایی فوق العاده اش را به نمایش گذاشت.



فیلم مستند Made in England: The Films of Powell and Pressburger به کارگردانی دیوید هینتون در سال ۲۰۲۴ منتشر شده است. این مستند با حضور مارتین اسکورسیزی، به بررسی آثار برجسته و تأثیرگذار مایکل پاول و امریک پرسبرگر، دو تن از بزرگترین کارگردانان و نویسندگان تاریخ سینمای بریتانیا، می پردازد. این مستند نگاهی جامع و عمیق به زندگی حرفه ای و شخصی پاول و پرسبرگر دارد و با استفاده از مصاحبه ها، تصاویر آرشیوی و تحلیل های سینمایی، به بررسی چگونگی خلق آثار برجسته ای همچون «زندگی و مرگ کلنل بلیمپ» و «کفش های قرمز» می پردازد. دیوید هینتون با کارگردانی هنرمندانه خود، توانسته است داستانی جذاب و الهام بخش از همکاری این دو فیلمساز برجسته روایت کند.

مارتین اسکورسیزی که خود از طرفداران پر و پا قرص پاول و پرسبرگر است، با ارائه تحلیل های تخصصی و بیان تأثیرات این دو هنرمند بر کارهایش، ارزش افزوده ای به مستند بخشیده است. حضور اسکورسیزی به عنوان یک منتقد و فیلمساز برجسته، عمق و غنای بیشتری به مستند می دهد و باعث می شود بینندگان بتوانند ارتباطات بین سینمای پاول و پرسبرگر و سینمای معاصر را بهتر درک کنند.

فیلم Made in England: The Films Of Powell and Pressburge and با ترکیب هنرمندانه ای از روایت و تصویر، به تماشاگران کمک می کند تا به اهمیت و تأثیر عمیق این دو هنرمند بر سینمای بریتانیا و جهان پی ببرند. این مستند نه تنها به دوست داران سینما، بلکه برای هر کسی که به درک عمیق تر از تاریخ و تحولات سینمایی علاقه مند است، توصیه می شود. هینتون با این مستند توانسته است یک اثر بی نظیر و به یادماندنی خلق کند که به خوبی ارزش ها و دستاوردهای پاول و پرسبرگر را به تصویر می کشد.

The Old Oak

فیلم - ۲۰۲۳

فیلم The Old Oak به کارگردانی کن لوچ یکی از آثار برجسته و تازه ترین ساخته های این کارگردان نامدار بریتانیایی است. این فیلم در سال ۲۰۲۴ به نمایش درآمد و بار دیگر توانایی لوچ در به تصویر کشیدن

داستان بلوط پیر در یک روستای کوچک در شمال انگلستان می گذرد و به بررسی تأثیرات مهاجرت و تغییرات اجتماعی بر یک جامعه کوچک و بسته می پردازد. محوریت داستان بر روی یک میخانه قدیمی به نام (بلوط پیر) The Old Oak است که به مرکز تجمع و گفتگوی اهالی روستا تبدیل شده است. این میخانه نمادی از گذشته و هویت فرهنگی جامعه است که با ورود موج جدیدی از مهاجران، دچار تغییر و تحول می شود. کن لوچ با مهارت همیشگی خود، شخصیت ها را با عمق و انسانیت زیادی به تصویر می کشد. او با پرداختن به چالش ها و تعاملات بین ساکنان قدیمی روستا و مهاجران تازه وارد، به موضوعات حساسی مانند همبستگی، تعارضات فرهنگی و امید به آینده ای بهتر می پردازد. بازی های قوی و طبیعی بازیگران، کارگردانی دقیق و فیلمنامه ای پر از جزئیات و احساس، «The Old Oak» را به یک فیلم تأثیرگذار و به یادماندنی تبدیل کرده است. این فیلم نه تنها به بررسی مسائل اجتماعی می پردازد، بلکه از طریق روایت انسانی و صمیمی خود، بینندگان را به تفکر و تأمل وامی دارد.



آنا پالاسیوس / پناهگاه
در حال اجرا ۲۰۲۰

شرکای محترم و مظلوم ما

آنا پالاسیوس عکاس اسپانیایی است که به تبعات کشتار عظیم و بلایی که صنعت دامداری بر سر کره زمین می‌آورند، توجه نشان داده. پروژه «آرمانیا» پروژه‌ای در زمینه عکاسی مستند است.

سردبیر

آنچه امروز به عنوان گرمایش زمین زندگی همه ما را تحت تأثیر خود قرار داده، روندی است که از دهه‌های پیشین آغاز شده بود و از همان زمان عده زیادی از دانشمندان و متخصصان آب و هوا و تغییرات اقلیمی نسبت به وقوع این فاجعه هشدار داده بودند. افزایش میزان گازهای گلخانه‌ای عامل مهم و تردید ناپذیر گرمایش زمین هستند. صنعت عظیم دامداری که به بلعیدن منابع آب و تولید گازهای گلخانه‌ای مشغول است نقشی مهم در این زمینه دارد. جدای از آن این صنعت به کشتار بی‌وقفه و حریصانه موجودات دیگر ادامه می‌دهد و مانند ماشینی عظیم و بی‌رحم مشغول قتل عام حیواناتی است که مانند ما درد می‌کشند، احساس دارند، تولید مثل می‌کنند، به فرزندانشان عشق می‌ورزند، از جهان به نسبت بهره‌مندی از عقل فهم ویژه خودشان را دارند و می‌توانند از زندگی‌اش لذت ببرند. اما ما با آنها به مثابه «غذا» رفتار می‌کنیم. برای آنها حق حیات قائل نیستیم و فکر می‌کنیم آنها «غنی‌فهمند» و آمده‌اند تا شکم ما را سیر کنند. صنعت دامداری به خود اجازه داده تا حجم عظیمی از آب‌های شیرین را به مصرف تولید گوشت برساند، محیط زیست را آلوده کند و جان موجودات دیگر را - چه مستقیم و چه غیر مستقیم - به خطر اندازد. بزرگترین صنعت دامداری جهان در ایالات متحده قرار دارد که مقصر تولید سهمی عظیم از آلودگی کره خاکی ماست. البته که به دلیل نفوذ و حجم تجارتي که این صنعت دارد، هیچ‌کس توان مبارزه با آن را ندارد.

آنا پالاسیوس Ana Palacios عکاس اسپانیایی است که به تبعات این کشتار عظیم و بلایی که صنعت دامداری بر سر کره زمین می‌آورند، توجه نشان داده. پروژه «آرمانیا» (نام یکی از شخصیت‌های اصلی در این پناهگاه‌ها سطح جدیدی از روابط بین انسان و حیواناتی که به آنها «دام» می‌گفته‌ام گشوده شده و دیگر ما آنها را به مثابه غذا و مایملک و دارایی‌های بی‌اراده و بی‌شعور نگاه نمی‌کنیم. آنها مالکان مشاع زمین با ما هستند. ما دست به تکنیر غیر عادی آنها که فراتر از ظرفیت‌های زیستی زمین است زده‌ام و به همین دلیل، دیگر آب و هوا و اقلیم تحمل بار سنگین تحمیل شده از سوی صنعت دامداری را ندارند. دیدن درد و رنج حیواناتی که در کشتارگاه‌های صنعتی به حیوانات تحمیل می‌شود، از تحمل آدمی خارج است. ضجه‌های خوک‌های مادر وقتی فرزندشان را به کشتارگاه می‌برند،



پناهگاه حیوانات در اسپانیا، و بنیاد «سانتوارپو گایا» Fundación Santuario Gaia می‌پردازد تا دیدگاه‌ها و ارزش‌های مورد نظر بنیان‌گذاران این مراکز و داستان‌های حیوانات نجات‌یافته را بررسی کند. هر دو بنیاد عضو PYMEF، «انجمن اسپانیایی بنیادهای کوچک و متوسط» هستند که این پروژه را به وجود آورده است. هدف این عکس‌ها این است که فعالیت‌های آنها را به نمایش بگذارد، درباره تأثیر صنعت دامداری صنعتی بر سیاره آگاهی بخشد و راه‌حل‌های پایدار و محترمانه نسبت به سیاره و همه موجودات آن را ارائه دهد.

دل هر انسانی که ذره‌ای رحم دارد را می‌لرزاند. ما در یکی از دوره‌های اوج آگاهی زیست‌محیطی در تاریخ زندگی می‌کنیم. منابع طبیعی با سرعتی سرسام‌آور در حال تمام شدن هستند. ارتباط دامداری صنعتی و تخریب سیاره - از جمله آلودگی، جنگل‌زدایی و بیابان‌زایی - در مرکز توجه و اعتراض کسانی است که خواهان کاهش یا حتی حذف گوشت از زنجیره غذایی صنعتی برای کاهش اثرات مخرب آن بر محیط‌زیست هستند. این پروژه به زندگی روزمره در بنیاد «ال هوگار انیمال» Fundación El Hogar Animal، قدیمی‌ترین



سفرنامه‌ها و سفرنامه نویسی فارسی

دو سفرنامه فارسی بسیار مهم که در دو دوره کاملاً متفاوت و توسط نویسندگانی با اهداف بسیار دور از هم نوشته شده‌اند، یکی «سفرنامه ناصرخسرو» و دیگری «سفرنامه حاج سیاح» است.

ایرج آرمان

سفرنامه نویسی، یکی از مهم‌ترین قالب‌های ادبی فارسی در کنار حکمت‌نامه‌ها و سیاست‌نامه‌ها محسوب می‌شود. سفرنامه‌نویس، پا به راه می‌گذاشت و لحظه‌لحظه سفر را «زندگی» می‌کرد، در شهرها و روستاها و بین عشایر و مردم واقعی روزگاری را به سر می‌آورد و به این صورت گزارش او از سفر، حاوی اطلاعات عمیقی برخاسته از تجربه عینی زیستن در میان مردم و در اقلیمی خاص بود. خواندن سفرنامه‌ها حکمت آموز و مایه آشنایی مردمان آن روز با دیگر آدم‌ها و اقلیم‌ها و سرزمین‌ها بود. اگر پدیده‌هایی به چشم سفرنامه نویس عجیب و غریب می‌آمد، آن را هم با طول و تفصیل و براساس شنیده‌های مردم همان ناحیه گزارش می‌کرد.

سفرنامه نویسی به آن صورتی که امروز رایج شده، مثل دیگر پدیده‌ها، امری سرسری، درشت، سطحی و پر از لفاظی‌های اغراق آمیز و تجربه‌های ناکرده است. نویسندگان این سفرنامه‌ها اغلب متعلق به گونه‌ای خاص هستند که در هر محفل و مجلسی حضور دارند: یا مشغول رونمایی از کتاب دوستانشان و سخنرانی درمورد آن هستند، یا در شبکه‌های اجتماعی «لایو» دارند یا در پلتفرم‌ها طرف گفت و گو و مصاحبه قرار می‌گیرند و یا مجری مراسم شبه فرهنگی‌ای می‌شوند که فراوان در حال برگزاری هستند. این قبیل متون معمولاً فارسی بی رنگ و بویی دارند که آلوده به غلط‌های فاحش دستوری و املائی است. چنان از «نمک» فارسی نمی‌هستند که گویی متنی «ماشین-نوشته» هستند.

دو سفرنامه فارسی بسیار مهم که در دو دوره کاملاً متفاوت و توسط نویسندگانی با اهداف بسیار دور از هم نوشته شده‌اند، یکی «سفرنامه ناصرخسرو» و دیگری

«سفرنامه حاج سیاح» است. ناصر خسرو مشغول به امور دیوانی بوده و تا سال ۴۳۷ هجری قمری به پیوسته شراب می‌نوشیده است خود در ابتدای سفرنامه‌اش نوشته: «شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفتی: «چند خواهی خوردن از این شراب که خرد از مردم زایل کند؟ اگر به هوش باشی بهتر.» من جواب گفتم که «حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند.» جواب داد که «در بی‌خودی و بیهوشی راحتی نباشد، حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به بیهوشی رهنمون باشد، بلکه چیزی باید طلبید که خرد و هوش را بیفزاید.» گفتم که «من این از کجا آم؟» گفت: «جوینده یابنده باشد!؛ و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت. چون از خواب بیدار شدم، آن حال تمام بر یادم بود. بر من کار کرد، با خود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم، اکنون باید که از خواب چهل ساله نیز بیدار شوم. اندیشیدم که تا همه افعال و اعمال خود بدل نکنم فرج نیام.» و به این صورت پای در راه می‌گذارد. سفرهایی که مجموع آنها هفت سال به طول می‌انجامد و سرانجامش تحول عمیق فکری ناصرخسروست. حاصل این تحول آثاری است که لابد از آنها با خبر هستید، اما سفرنامه‌اش متنی است دقیق که نویسنده در نوشتن و تنظیم آن ذره‌ای از باورهای اعتقادی و فلسفی‌اش را وارد نکرده. به جای آن به شرح دقیق شهر و روستاها و وضع جغرافیا و آب و کشت و کار و داد و ستد و مشاغل و صنایع و باورهای مردمی که دیده پرداخته. حتی در شرح اعمال حج، چنان نوشته که خواننده فقط صورتی ظاهری از اعمال را می‌بیند و از آن توصیفات نمی‌تواند باورهای اسماعیلی و شیعی او را بفهمد. یعنی



چنان در مقام گزارشگری صادق و بی‌غرض می‌نشیند که در هیچ‌جای سفرنامه جز شرح سفر و آنچه بر او رفته چیزی نمی‌خوانید. حال آنکه در «زادالمسافر» و آثار دیگر او فراوان درباره عقاید اسماعیلی و خلیفه فاطمی مستنصر بالله شعر سراییده است.

سفرنامه مهم دیگر، «سفرنامه حاج سیاح» است. به روایتی او اولین جهانگرد ایرانی است که اروپا و آمریکا را زیر پا گذاشته و با مردمان آن نواحی نشست و برخاست کرده و در محافلشان حضور داشته، زبانشان را کم و بیش آموخته و در نهایت به دلیلی که در کتابش آورده به زادگاه خود بازگشته است. حاج سیاح در اروپا و در ایران با پادشاهان و حکام ملاقات می‌کند، حتی گاه

در مقام تحلیل‌گر و مشاور سیاسی ظاهر می‌شود، اما توصیفات او از شهرها و راه‌ها و کشورها و آدم‌هایی که دیده بسیار جان‌دار و خواندنی است. این کتاب اولین بار در سال ۱۳۶۳ توسط نشرناشر و به کوشش علی دهباشی منتشر شده است. در مقدمه تند و انقلابی‌ای که علی دهباشی بر این کتاب نوشته، شخصیتی که از حاج سیاح ترسیم شده، شخصیتی نادرست و مذبذب و مال دوست است. صرفنظر از اینکه حاج سیاح واقعاً چه شخصیتی داشته، مواجهه او با مدرنیزاسیون و شرح عجایی که دیده بسیار خواندنی است.

* نسخه بی‌دی اف سفرنامه حاج سیاح را می‌توانید از کانال تلگرامی کرگدن اسپانیا دریافت کنید، سفرنامه ناصر خسرو در سایت گنجور در دسترس است.

اسپانیا، رفت و برگشت در دویست و پنجاه صفحه

پنداری ارزاقی در زندگی حرفه‌ایش آنچنان با عناصر داستانی آمیخته است که علاوه بر استفاده از قابلیت نویسندگی‌اش در توصیف مکان‌ها و تصویرسازی جذاب، با بهره‌گیری از عناصری مانند دیالوگ‌های گاه و بیگاه و حتی گره‌افکنی‌های ظریف پیرامون برخی شخصیت‌ها و اتفاقات، ماجراهای سفرش را با پس‌زمینه داستانی روایت می‌کند.

حامد شجاعی

چه خوب است در یک عصر ملال‌انگیز که هوای خانه رستوران‌های مملو از آدم‌هایی که به وضوح می‌شود

دید حالشان خوب است نصیبت شود. در این کوچه پس‌کوچه‌ها و میدانگاه و هر جای دیدنی دیگر، آنچه بیش از هر چیز به چشم می‌آید، یک زندگی معمولی است. زنان و دختران با گیسوان بلند بی‌هیچ واژه‌ای مشغول خرید یا وقت‌گذرانی هستند و مردان هم سرگرم گپ‌زدن‌های مرسوم. آنچه که این سفر عصرگاهی را بیش از هر چیز دلپذیر می‌کند آرامشی است که در مسیر و مقصد چاشنی لحظات مسافران می‌شود؛ اگر چه در آغاز، اضطراب فراهم آوردن مقدمات چنین سفری سر تا پای وجود آدمی را می‌گیرد و یقه

مسافران را حتی تا زمانی که احساس می‌کنند سوار هواپیما شده‌اند و در حال کنده شدن از زمین هستند رها نمی‌کند. و مگر می‌شود حتی بر بال خیال سوار هواپیمایی به مقصدهای دور از مرز وطن شوی و یاد آن‌ها که تنها گناهمشان سفری برای جستجوی یک زندگی معمولی بود نیفتی؟ بالاخره نمی‌شود زاده و ساکن ایران باشی و خوشی بی‌استرس را تجربه کنی.



روی سینه سنگینی می‌کند و از ولگردی در شبکه‌های اجتماعی یا پرسه‌زنی بین کانال‌های متعدد تلویزیونی جز اخبار اضطراب‌انگیز یا محتویات بی‌پایه و اساس چیزی نصیب آدمی نمی‌شود، دست همسر یا رفیق یا شریک زندگی را بگیری یا حتی به تنهایی از همان جا که نشسته‌ای عزم سفر کنی و به جایی بروی که مشامت از عطر گل و ادویه‌های اشتها برانگیز و بوی قهوه آکنده شود و گوشت از صدای همهمه ده‌ها هزار نفر هوادار متعصب فوتبال در حد

لالیگا یا سر و صدای بدوی تماشاچیان حاضر در یک میدان بزرگ گاو‌بازی کر شود و چشمت از تماشای ده‌ها اثر درجه یک خلق شده توسط معماران بزرگ دنیا، در حالی که زنانی زیبا با اندامی موزون با ریتمی تند در مقابل آنها مشغول رقص فلامنکو هستند سیراب شود. و این‌ها همه در حین گشت و گذار در کوچه‌های سنگفرش منتهی به میدانگاهی بزرگ که دور تا دورش کافه‌ها و

الا وقتی که احساس کنی آنقدر رفته‌ای تا به جایی برسی که آدم‌های معمولی با دیدن پلیس همه وجودشان را آمیزه‌ای از اضطراب و خشم و حتی نفرت پر نمی‌کند. ناسلامتی «پلیس مهربان و خوش‌برخورد که آدمی از حضورش مشوش و نگران نشود و به دنبال مخفی شدن و فرار از دستش نباشد برای هر سرزمین نعمت است.» خوش به حال مردم و سرزمین‌هایی که از این نعمت‌ها دارند. هر سفری را خواهی نخواهی پایانی هست و فصل بعد از تماشا و قرار، رجعت است. اگر چه گویی پیشانی‌نوشت ملت‌ها در بعضی نقاط جهان چنین است که برای تمنای بدیهیات زندگی باید چمدان ببندند و در صف‌های طولیل پیه هر نوع تحقیر و تحکمی را به تن بمالند تا بلکه ویزایشان صادر شود و قید خانه و اهالی‌اش را بزنند و بروند. برای همیشه بروند! خلاصه که درست وقتی آن عصر ملال‌انگیز پیشانی شب را می‌بوسد بار دیگر در خانه سر جای نشسته‌ای و این بار پوستت را خنکای نسیمی که از سمت دریا می‌وزد نوازش می‌کند و وجودت پر از آرامشی است که تجربه‌اش شاید تنها پس از سفری اینچنین لذت‌بخش ممکن است. آن نوازش و این آرامش شبانه ارمغان سفری ده روزه به اسپانیاست که بر بال قلم کیوان ارزاقی در کتاب «مهمان‌خانه ماتادور» می‌توان آن را ظرف چند ساعت مرور کرد.

ارزاقی، رمان‌نویسی است که از ابتدا درد و دغدغه مهاجرت داشته و در تک‌تک آثارش این دغدغه‌مندی ملموس است. به نحوی که خواننده وفادار به آثار او به راحتی متوجه می‌شود که نویسنده مدام در حال اندیشیدن به مفهوم مهاجرت است و فرقی نمی‌کند که این مهاجرت از کشوری به کشور دیگر باشد یا حتی هجرتی از جهان فانی به دیار باقی! شاید بخشی از این دغدغه‌مندی برآمده از تجارب شخصی کیوان ارزاقی باشد و بدیهی است وقتی داستان‌نویسی که نوشتن از مهاجرت و رفتن‌های بی‌بازگشت، به شکل توامان علاقه و دغدغه وی است تصمیم به نوشتن یک سفرنامه می‌گیرد در لحظه‌لحظه سفری که خود نیز بر کوتاه بودنش آگاه است این علاقه و دغدغه، یقه خودش و قلمش را ول نمی‌کند. «مهمان‌خانه ماتادور» کتابی روان و خوشخوان است و می‌توان گفت در عصری که کمتر نویسنده یا سیاحی ممکن است هنوز آنقدر حوصله داشته باشد که کل خاطرات و دستاوردهای بصری و حسی سفرهایش را در قایب فراتر از دوربین تلفن همراه یا



است. در «مهمان خانه ماتادور»، ارزاقی با تجمیع مشاهدات و مطالعاتش به خواننده این امکان را داده تا دریافت جامعی از اشخاص، مکان‌ها، رخدادهای تاریخی و ویژگی‌های فرهنگی دو شهر مادرید و بارسلون در پیمانه یک سفر کوتاه ده روزه پیدا کند. به علاوه مخاطب در حین مطالعه کتاب، ناخودآگاه در حال مرور یک راهنمای مختصر و مفید سفر به اسپانیاست. چنانکه در متن کتاب هم اشاراتی شده، برای مسافری که قصد گشت و گذار در یک شهر یا سرزمین غریبه را دارد، گاهی حتی اطلاع از شیوه رفت و آمد معمول روزانه در مقصد یا آگاهی از روش‌ها و مکان‌هایی که تأمین خورد و خوراک سالم و مطلوب ذائقه ایرانی با قیمت مناسب را ممکن می‌سازد ضروری و مفید است. کتابسرای تندیس به عنوان ناشر «مهمان خانه ماتادور» تلاش زیادی داشته که علیرغم همه مشکلات موجود پیش روی ناشران برای چاپ کتاب‌های باکیفیت، نخستین سفرنامه ارزاقی را با صفحه‌آرایی چشم‌نواز و انتخاب کاغذ مناسب در اختیار خوانندگان قرار دهد و منصفانه آن که در این کار موفق هم بوده است. اگر چه، شاید اگر برای عکس‌های درج شده در کتاب، شرح مختصری نوشته یا جدولی برای توصیف تصاویر در مؤخره کتاب درج می‌شد برای خواننده، شناخت مکان‌های مورد اشاره در متن راحت‌تر بود. به ویژه آنکه قاعدتاً با هدف پرهیز از افزایش بی‌رویه قیمت تمام‌شده کتاب، چاپ رنگی تصاویر به جز روی جلد کتاب، ممکن نبوده است. تنها اشتباه ویرایشی چشمگیر کتاب هم در صفحه ۱۳۸ رخ داده که نویسنده، شعری از مهدی اخوان‌ثالث را زیر لب زمزمه کرده اما در خیالش با سهراب سپهری هم صحبت شده است. در هر حال «مهمان خانه ماتادور» از آن دسته کتاب‌هایی است که در سال‌های اخیر نمونه‌اش کمتر در اختیار خواننده ایرانی و فارسی‌زبان قرار گرفته و قطعاً ارزش خریدن و خواندن و نگهداری در کتابخانه شخصی را دارد. چراکه با روند اجتماعی و اقتصادی موجود که خیابان و عرصه عمومی و سفر، به ویژه از نوع خارجی آن، با فرض امنیت حریم هوایی، در حکم کالایی لوکس است ورق زدن چندین باره این کتاب و کتاب‌های اینچنینی در اوقات و ایام ملال‌انگیز بی‌حوصلگی، حکم وصف‌العیش را دارد که احتمالاً اگر نصف‌العیش هم نباشد لاقلاً امکان نفس کشیدن در یک فضای آرام و رها بین سطور کتاب، فارغ از همه عوامل اضطراب‌زا را برای دقایق و لحظاتی فراهم می‌سازد.

نهایتاً صفحه شخصی‌اش در فیسبوک و اینستاگرام ثبت و ضبط کند جزو انگشت‌شمار سفرنامه‌های مکتوب کاغذی‌ست که به طبع رسیده است. نخستین تجربه سفرنامه‌نویسی ارزاقی یادگار سفر وی و همسرش به کشور اسپانیا همزمان با یکی از عجیب‌ترین و قطعاً تلخ‌ترین مقاطع تاریخ ایران در سده جدید است. با اینکه طبیعتاً وقایع شهریور سال ۱۴۰۱ در ایران ربطی به خاطرات سفر نویسنده به اسپانیا در همان روزها ندارد اما تفاوت چهره ایران قبل و بعد از سفر ارزاقی در حال و هوای متقاضیان صف بسته در مقابل سفارت اسپانیا در این دو مقطع و در یک فاصله زمانی حدود دو هفته‌ای در لابه‌لای سطور محسوس است. نگارنده در این مجال کوتاه به دنبال شرح محتوای کتاب نیست، چه هدف اصلی از نگارش چنین وجیزه‌هایی معرفی کلی اثر و تشویق مخاطبان به خریدن و خواندن کتاب است. با این حال اشاره‌ای گذرا به برخی نکات شاید برای خوانندگان کتاب به منظور بهتر خواندن و حتی برای نویسنده و ناشر برای اعمال اصلاح یا پیشنهاد در چاپ‌های آتی قابل استفاده باشد.

کیوان ارزاقی در «مهمان خانه ماتادور» نخواست و شاید هم نتوانسته قیای رمان‌نویسی را به تمامی از تن درآورد که از قضا همین موضوع به حلاوت متن سفرنامه‌اش افزوده و خواننده در بستری داستانی همسفر نویسنده و همسرش در سفر ده روزه اسپانیا می‌شود. پنداری ارزاقی در زندگی حرفه‌ایش آنچنان با عناصر داستانی آمیخته است که علاوه بر استفاده از قابلیت نویسنده‌اش در توصیف مکان‌ها و تصویرسازی جذاب، با بهره‌گیری از عناصری مانند دیالوگ‌های گاه و بیگاه و حتی گره‌افکنی‌های ظریف پیرامون برخی شخصیت‌ها و اتفاقات، ماجراهای سفرش را با پس‌زمینه داستانی روایت می‌کند. حتی برای مثال در زمان بازدید از کاخ سلطنتی، خود نویسنده نیز این پس‌زمینه و گرایش عمیق به داستان‌نویسی را با طراحی فوری و ذهنی یک رمان اعتراف می‌کند. یکی از ویژگی‌های داستان‌نویسان خوب تکیه بر درک شخصی از موضوعات و رویدادهاست که در مواردی که امکان مشاهده مستقیم و از نزدیک مکان‌ها و رویدادها وجود ندارد این خلا را با مطالعه و پژوهش مفصل پر می‌کنند. آثار داستانی کیوان ارزاقی عموماً از این ویژگی بهره‌مندند چنانکه در سیر انتشار آثارش از «سرزمین نوچ» تا «سنگ سین آخر» توصیفات نویسنده تا حد زیادی حاصل مشاهدات عینی وی

پیشینه زبان فارسی - قسمت دوم

دانشمندان حوزه زبان‌های باستانی بر این باورند که به دلیل اهمیت سنت شفاهی و حفظ آثار دینی به صورت سینه به سینه، اوستا بیشتر توسط موبدان و دانشمندان دینی از بر نگهداری می‌شده تا به شکل مکتوب و تعداد نسخه‌های مکتوب آن کم بوده است، که بنابر روایات در یورش اسکندر و سپس تازیان از میان رفته‌اند.

سپیده امیری مهر

ویژگی‌های خط میخی پارسی:

این خط از چپ به راست نوشته می‌شده و دارای ۳۶ علامت است که به جز سه حرف صدادار، سایر علامت‌ها هجائی هستند و به طور افقی و عمودی رسم می‌شده‌اند. افزون بر ۳۶ علامت مذکور، علامت‌های نموداری هم در میان علامت‌ها وجود دارند که اختصار برخی کلمات مشخص هستند، برای صرفه‌جویی در جای تشکیل صفحه کتیبه.

اوستایی

این زبان متعلق به نواحی شرقی ایران بوده است (احتمالاً آسیای میانه و منطقه خوارزم) و تنها مکتوب باقی‌مانده از آن کتاب دینی باورمندان زرتشتی، «اوستا» است. کتاب اوستا به خط اوستایی است. اوستایی زبانی دینی است و از دیدگاه سبک زبانی به دو بخش متقدم (گاهانی) و متأخر تقسیم می‌شود. بخش متقدم دارای قواعد دستوری منسجمی بوده ولی دوره متأخر دارای صورت‌های جدید دستوری است که با قواعد زبان اوستا در برخی موارد مطابقت ندارد. در مورد پیدایش این خط روایات، افسانه‌آمیز هستند. دانشمندان حوزه زبان‌های باستانی بر این باورند که به دلیل اهمیت سنت شفاهی و حفظ آثار دینی به صورت سینه به سینه، اوستا بیشتر توسط موبدان و دانشمندان دینی از بر نگهداری می‌شده تا به شکل مکتوب و تعداد نسخه‌های مکتوب آن کم بوده

دلیل همسایگی ایشان با رومیان، زبان و فرهنگ یونانیان نیز رواج داشته است، ولی با روی کار آمدن بلاش اول این روند تغییر یافت.

۲-۱ دوره اشکانی

از دوره بلاش اول الفبا و زبان پهلوی اشکانی به کار گرفته شد، زبان یونانی اهمیت دوره سلوکی و نیمه نخست دوره اشکانی را از دست داد ولی متروک نشد.

۲-۱-۱ زبان پارسی (پهلوی اشکانی)

هیچ نوشته ادبی، دینی و غیر دینی از آن برجای نمانده، تمام اسناد دوره اشکانی به زبان آرامی (زبان دیوانی هخامنشی) و یونانی کتابت می‌شده است. آنچه از این دوره برجای مانده است به شرح زیر است:

کتیبه‌های پارسی به خط کتیبه‌ای پارسی (پهلوی اشکانی)، به خط پهلوی کتیبه‌ای (منفصل) (متقدم هستند)

پوست نوشته‌ها

کاشی

سفال

سنگ نوشته

سکه

مهر

نوشته‌های مانویان به زبان پارسی به خط مانوی (به آنها که در تورفان کشف شده فارسی میانه تورفانی نیز می‌گویند)

۲-۲ دوره ساسانی

پادشاهان نخست ساسانی نیز به یونانی علاقه‌مند بودند و کتیبه‌های خود را هم به زبان خود یعنی فارسی میانه و هم به یونانی و پهلوی اشکانی مکتوب کرده‌اند.

آثار به جا مانده از این دوره به شرح زیر است:

- کتیبه‌های ساسانی به خط کتیبه‌ای پارسی (پهلوی ساسانی)

سنگ‌نشته‌ها

سفال‌نوشته‌ها

پوست نوشته‌ها

سکه



هستند از سریانی به زبان سغدی مسیحی ترجمه کرده‌اند. این آثار از سریانی ترجمه شده‌اند و به خطوط سغدی و سریانی موجودند.

سغدی مانوی: از سده سوم میلادی در پی آزار و اذیت مانویان توسط دولت ساسانی، ایشان به آسیای مرکزی مهاجرت کردند و آثار خود را به زبان سغدی نگارش کرده‌اند. تنها قطعاتی از این آثار باقی‌مانده است که از اصل فارسی میانه و پهلوی اشکانی به سغدی ترجمه شده‌اند و دارای محتوای دینی هستند و به خط خاص مانویان موجودند.

خنتی به خط براهمی هندی

زبان خنتی از زبان‌های ایرانی میانه شرقی جنوبی است که شاید نام قبیله‌ای سکایی باشد که پس از مهاجرت به ماوراءالنهر تا پایان هزاره نخست میلادی بدان سخن می‌گفته‌اند. اسناد یافت شده از این زبان دارای رنگ و بوی بودایی است.

خوارزمی به خط خوارزمی برگرفته از

آرامی بلخی با محتوای بودایی

در مورد زبان‌های دوره میانه یک نوع تقسیم‌بندی نیز بر اساس جغرافیای پیدایش و رواج زبان‌ها رایج می‌باشد که به شرح زیر است:

****زبان‌های میانه غربی**** (خطوط زبان‌های ایرانی میانه غربی همه اصل آرامی دارند)

۱- زبان‌های میانه شمالی غربی:

پهلوی پارسیگ (پهلوانیگ یا اشکانی)

۲- زبان‌های میانه جنوبی غربی:

پهلوی پارسیگ

(نام‌های دیگر فارسی میانه یا پهلوی ساسانی یا بر

اساس سنت پهلوی یا فارسی میانه زرتشتی)

زبان‌های میانه شرقی

۱- زبان‌های میانه شرقی شمالی: سغدی، خوارزمی

۲- زبان‌های میانه شرقی جنوبی: سکایی (خنتی)

و بلخی

* در شماره گذشته سیری کوتاه در زبان‌ها و خطوط باستانی ایرانی کردم. برای خواندن مطلب کامل می‌توانید شماره هشتم کنگدن اسپانیا را از کانال تلگرامی یا وبسایت‌های دیگری که معرفی شده‌اند دریافت کنید.*

مهر ادبیات پهلوی (کتب و متون پهلوی) به خط پهلوی کتابی

از ویژگی‌های خط پهلوی این است که: از راست به چپ نوشته می‌شده است و دارای املا تاریخی و هزوارش است. هزوارش‌ها کلمات آرامی‌اصولی هستند که به خط پهلوی نوشته شده‌اند ولی معادل پهلوی آن تلفظ می‌شده و دارای چهارده حرف اصلی است.

آثار به جا مانده از این دوره به شرح زیر است:

آثار دینی زرتشتی به خط پهلوی کتابی

آثار غیر دینی که صبغه دینی دارند، به خط پهلوی کتابی

متون زند (ترجمه و تفسیر اوستا به پهلوی) به خط پهلوی کتابی

متون پازند (تفسیر زند و تفسیر متون پهلوی به خط اوستایی به عبارت دیگر ضبط کلمات به خط اوستایی)

ادبیات ایرانی مانوی به الفبای خط مانوی (از خط سطرخیلی سریانی اقتباس شده‌اند و ظاهراً در زادگاه مانی رایج بوده است) که به زبان‌های پارسی و فارسی میانه نوشته شده‌اند و در سفرهای اکتشافی در تورفان چین توسط هیئت‌های روسی، آلمانی و ژاپنی یافت شده‌اند. این دستنوشته‌ها در موزه‌های ارمیتاژ لنینگراد و مردم‌شناسی برلین نگهداری می‌شوند.

متون سغدی به زبان سغدی، از زبان‌های ایرانی میانه شرقی که در سغدیان در امتداد رودخانه زرافشان رواج داشته است. این زبان به عنوان زبان میانگان در جاده ابریشم توسط بازرگانان سغدی برای داد و ستد و انتقال مفاهیم فرهنگی به کار می‌رفته است. اسنادی از این زبان ایرانی در تورفان و ترکستان چین و تاجیکستان یافت شده است که به خطوط سغدی و مانوی و سریانی هستند و بر اساس محتوا تقسیم می‌شوند به:

سغدی بودایی: آثاری از سنسکریت و چینی به زبان سغدی ترجمه شده‌اند و دارای محتوای دینی هستند.

سغدی مسیحی: مسیحیان نسطوری که در زمان پادشاهی یزدگرد دوم از ایران به آسیای میانه به دلایلی چون تبلیغ مسیحیت یا آزار دولت ساسانی کوچ کردند، آثار خود را که دارای محتوای دینی

درباره والس اسپانیایی و کوئن و لورکا

نزدیکی و شباهت موسیقی فلامنکو با موسیقی ایرانی که در این اثر و در لحظاتی حس می‌شود و ممکن است به گوش ما شنوندگان ایرانی آشنا بیاید به این دلیل است که موسیقی فلامنکو در بخش عمده‌ای از مقام‌های بسیار به دستگاه همایون و مقام شوشتری در این دستگاه شباهت پیدا می‌کند.

جواد رسولی

مورته از شعر به نظر بسیار درست و متناسب می‌آید. نزدیکی و شباهت موسیقی فلامنکو با موسیقی ایرانی که در این اثر و در لحظاتی حس می‌شود و ممکن است به گوش ما شنوندگان ایرانی آشنا بیاید به این دلیل است که موسیقی فلامنکو در بخش عمده‌ای از مقام‌های بسیار به دستگاه همایون و مقام شوشتری در این دستگاه شباهت پیدا می‌کند. این شباهت آنقدر زیاد است که در خیلی از اجراهای تلفیقی موسیقی ایرانی و اسپانیایی که در اسپانیا بارها توسط هنرمندان دو کشور در کنسرت‌های مختلف انجام شده، نوازنده ایرانی اساساً فقط در شوشتری‌تر یا سه‌تار یا کمانچه می‌نوازد تا خواننده یا نوازنده اسپانیایی بتواند او را با حس و حالی مشابه و ملودی‌هایی نزدیک اما در فضای فلامنکو همراهی کند. شوشتری در موسیقی ایرانی جزو نواهای غم‌انگیز است. تم اصلی و حسی که این نوا برای شنونده ایجاد می‌کند انگار از جنس حسرت است. اگر بخواهیم مثالی از شوشتری بزنیم که فضای آن را تداعی کند و زود در ذهن به یاد آورده شود، شاید اشاره به آلبوم دلشدگان شجریان و آوازی که با این شعر همراه است کمک‌کننده باشد: «پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا در این پرده جز اندیشه او نگذارم». نتیجه ترکیب ملودی غربی کوئن، ساختار و ریتم کلاسیک موسیقی والس غربی، شعر فولکلور غربی لورکا و رنگ و بوی فلامنکو/شرقی آنریکه مورته به قطعه، نتیجه زیبایی را رقم زده است. اثری که شنونده گویی هر بار وقت شنیدن زمان و مکان را گم می‌کند و غرق نواها و تصاویرش می‌شود.

آهنگ «این والس را با من برقص» (Take This Waltz) لئونارد کوئن که به صورت سینگل در سال ۱۹۸۶ منتشر شد، بخشی از پروژه‌ای بود که برای بزرگداشت فدریکو گارسیا لورکا و کتاب «شعرهایی از نیویورک» تهیه شده بود. اسم شعری که در آن کتاب از لورکا آمده و کوئن آهنگی برایش ساخته، «یک والس کوتاه وینی» است. بعدتر «انریکه مورته»، خواننده کلاسیک اسپانیایی که همشهری لورکا و اهل گرانادا هم هست و از خوانندگان مهم موسیقی فلامنکو محسوب می‌شود، آهنگی که کوئن ساخته بود را با شعر اصلی سروده شده توسط لورکا می‌خواند. در این کار او رنگ و بویی از فلامنکو هم در بازخوانی‌اش به آهنگ اضافه می‌کند.

این نسخه اسپانیایی از آهنگ بسیار مشهور لئونارد کوئن، یک اثر هنری مسحورکننده است. شاید چون شعر لورکا آن‌چنان غنای شاعرانه‌ای دارد و آن‌چنان تصاویرش به جهانی غریب اشاره می‌کنند و آن‌چنان تم عاشقانه نابی دارد که نظیرش را در کمتر جای دیگری می‌توان دید. امتداد فلامنکویی که آنریکه مورته به ملودی والس کوئن داده، جهان این ترانه را کاملاً متفاوت و یگانه کرده است. جاهایی که مورته - به سنت فلامنکو و در همان مقام‌ها که ترکیبی از موسیقی شرقی و حتی ایرانی با موسیقی کلاسیک غربی است - شعر را فریاد می‌زند، این اجرا را کاملاً از نسخه اصلی کوئن که با صدای بم و پایین اجرا شده متفاوت می‌کند. و نکته مهم این که شعر لورکا پر از ارجاعات به موسیقی و فرهنگ فولکلور «آندالوسیا» است و تفسیر موسیقایی



رازمیز بودن و سادگی، پر از تنش و در عین حال آرامش‌بخش. مجموعه‌ای از تناقضات انسانی که بدون آن‌ها زندگی خالی و بی‌معنی و حوصله‌سربر خواهد شد. مجموعه‌ای از تناقضات انسانی که با آن‌ها زندگی گرم و پیش‌بینی‌ناپذیر و ارزشمند و زیبا می‌شود.

برای اینکه با فضای غریب شعر لورکا آشنا شوید ترجمه بند اول را اینجا می‌گذارم:

در وین ده دختر هستند،

یک شانه که بر رویش مرگ می‌گرید

و یک جنگل از کبوترهای خشک شده.

در وین یک تکه از صبح هست

در موزه قندیل‌ها.

یک تالار با هزاران پنجره.

آی آی آی!

این والس را با من برقص با دهانی بسته

این والس، این والس، این والس

این والس آری و مرگ و کنیاک

که دنباله‌اش را در دریا نمناک کرده است.

در یکی از ویدئوهای متعددی که روی این آهنگ ساخته‌اند، مجموعه کم‌نظیری از عکس‌ها، نقاشی‌ها و آثار تاریخی و هنری مربوط به زندگی فدریکو گارسیا لورکا کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند. تصاویری که انگار به آدم اجازه می‌دهند روی قطعه موسیقی و شعر، یک‌بار دیگر زندگی تراژیک و کوتاه اما بسیار غنی لورکا را مرور کند.

یک‌بار دیگر ببیند که این شاعر اهل گرانادا چطور پر از زندگی بود، شبیه شعرهای خودش بود، زیبا بود، کسانی را دوست داشت، راه یگانه‌ای به بیان عاشقانه پیدا کرده بود که هرگز تکرار نشد، و در جوانی و اوج شکوفایی هنری و ادبی، در جنگی خشونت‌بار کشته شد.

حس غربت و حسرت حاضر در این اثر نسبتی هم با احساس غربت یک مهاجر دارد. شاید چون شعر لورکا هم در نیویورک سروده شده که برای این شاعر با طعم غربت همراه بوده است. موقع گوش دادن این ترانه هر بار یاد همین حس می‌افتم. عمقی که این آهنگ در اثرگذاری برای من ایجاد می‌کند، مشابه عمقی است که حسرت‌ها و اندوه‌های یک ترک وطن کرده ممکن است داشته باشد. ترکیبی از زیبایی و حسرت،

ابن عمار

شعر ابن عمار یک شعر عاشقانه قرون وسطایی اسپانیایی است. این شعر تلاش پادشاه خوان دوم کاستیا را برای تسخیر کامل گرانادا توصیف می‌کند. این شعر کوتاه که به صورت «بالادا» است، به زبان کاستیلی و با قافیه سروده شده است. رویدادهای تاریخی که در این شعر توصیف شده‌اند، در سال ۱۴۳۱ رخ داده‌اند، اما نویسنده و تاریخ سرودن آن ناشناخته است.

که بلند و پرشکوه هستند و می‌درخشند!

— آن یکی الحمرا است، سرور من،
و دیگری مسجد است،
و آن دیگر کاخ عالی شهر است،
که با شگفتی تمام ساخته شده‌اند.
آن مورو که آنها را ساخت،
هر روز صد دینار مزد می‌گرفت،
و روزی که کار نمی‌کرد،
همان مقدار را از دست می‌داد.

دیگری باغ الحنایف است،
باغی که همتایی ندارد؛
و دیگری برج‌های برمه‌خاس،
قلعه‌ای بسیار ارزشمند.

آنجا شاه خوان به سخن آمد،
و خوب گوش بده تا بشنوی چه گفت:
— ای گرانادا، اگر تو بخواهی،
من با تو ازدواج خواهم کرد؛
و به عنوان مهریه به تو
کوردوبا و سویل را خواهم بخشید.

— من ازدواج کرده‌ام، شاه خوان،
من ازدواج کرده‌ام، و نه بیوه؛
آن مورو که من با او هستم
مرا بسیار دوست دارد.

ای ابن‌عمار، ای ابن‌عمار،
ای مردی از دیار مورها،
روزی که تو به دنیا آمدی،
نشانه‌های بزرگی در آسمان بود!

دریا آرام بود،
ماه کامل بود،
مردی که زیر چنین نشانه‌هایی زاده شود
نباید هرگز دروغ بگوید.

مورو در پاسخ گفت،
خوب گوش بده تا بشنوی چه می‌گوید:
— ای سرور من،
من حقیقت را خواهم گفت،
حتی اگر به قیمت جانم تمام شود.
چون من فرزند مردی مورو هستم
و مادری مسیحی که به اسارت درآمده.

از کودکی مادرم به من می‌گفت،
هرگز دروغ نگو،
زیرا که دروغ گفتن عین پستی است؛
پس پیرس، ای شاه،
که حقیقت را برایت خواهم گفت.

— ای ابن‌عمار،
از این ادب تو سپاسگزارم.
آن قلعه‌ها کدامند؟



در دوغ او افتاده‌ای، خود تو ز عشقش زاده‌ای

ماست مرغوب از نظر من ماستی است که به شیوه سنتی درست می‌شود و عاری از مواد نگهدارنده و پرکننده‌ها و غلیظ‌کننده‌های صنعتی است. ماست‌های صنعتی عمری به غایت پایدار دارند و از گذر عمر و حوادث و جابه‌جایی هیچ‌گزندی به آن‌ها نمی‌رسد.

نیوشا طبیبی گیلانی

در بین‌النهرین مردم بیشتر به کار کشاورزی بوده‌اند. ملل روس، یونان و ترک‌های عثمانی با ماست آشنا دیرینه بوده‌اند و اصلاً عثمانیان ماست را به شرق اروپا برده‌اند. نشانه‌اش هم نام «ماست» است که در بسیاری از کشورهای اروپایی مشتق از همان «یوقورت» ترکی است. خوردن ماست در فرهنگ ما مستلزم به‌جای آوردن شرایط خاصی هم بوده است. برای خوردن ماست با بعضی از خوراکی‌ها باید جوانب را می‌سنجیده‌اند چون «خوردن ماست با کاهو سبب طول عمر می‌شود... اما مردم رشت معتقدند ماست و کاهو را نباید با هم خورد، باعث دل‌پیچه می‌شود. خراسانی‌ها خوردن زردآلو با ماست را بد و موجب هلاک انسان می‌دانند... خوردن ماست و سرکه با هم باعث دل‌درد می‌شود... خوردن ماست و ترشی با هم بد است... مردم معتقدند اگر کسی ماهی و ماست را با هم بخورد به بیماری مبتلا می‌شود» (۱).

ایرانیان، به‌ویژه روستاییان و کوچ‌نشینان، ماست را به چشم نان خورشی عالی، پرقوت و زودهضم می‌نگرند که به دست آوردنش نیز سهل است. روستاییان دامدار و کوچ‌نشینان همیشه شیر تازه گاو و گوسفند و بز در دسترس دارند و ماست بستن برایشان آسان است و در شهرها هم ماست‌بندی‌ها قرن‌هاست که به کار خود مشغولند. ماست بز و گوسفند به اعلا‌ی درجه از لطافت، خوبی و خوش طعمی می‌رسد و ماست گاو

سفره ایرانی بدون کاسه‌ای ماست بی‌شک «چیزی» کم دارد و کامل نیست. قرون متوالی، بلکه قبل از آغاز شهرنشینی، «ماست» نان خورش مردمان بوده است. برخی محققان خاستگاه آن را بین‌النهرین و بعضی کوهپایه‌های زاگرس نوشته‌اند و تاریخش را به پنج هزار سال قبل از تولد مسیح علیه‌السلام رسانده‌اند. از قدم تا امروز، عشایر محترم ایران شیر بزها و گوسفند‌های خود را در کیسه‌هایی حمل می‌کنند که از شکمبه همان حیوانات ساخته شده و در نتیجه حاوی باکتری‌هایی است که برای به عمل آمدن و بستن ماست لازم است. احتمالاً هزاران سال پیش در دامنه‌های زاگرس، مرد یا زن گله‌داری کیسه پوستن حاوی شیرش را که می‌گشاید، به جای شیر با مایع سفت، لطیف و خوشمزه روبه‌رو می‌شود. من اعتقاد دارم که اگر داستان کشف یا اختراع ماست چنین باشد که گفته‌اند، قاعدتاً محل وقوعش کوهپایه‌های زاگرس بوده است. استدعا دارم که این اعتقاد را به پای وطن خواهی بی‌معنی و خدای ناکرده نژادپرستی من نگذارید که صفت «اولین ملت ماست‌زن و ماست‌خور جهان» البته فضیلتی ندارد. اروپاییان غربی تنها در اواخر قرن نوزدهم با پدیده ماست آشنا شدند که این هم البته اسباب سرافکنندگی نیست.

دلیل من برای آنکه کوهپایه‌های زاگرس محل احتمالی کشف و اختراع «ماست» بوده‌اند، اقوام دامپرور پرشماری است که از دیرباز در آن اقلیم می‌زیسته‌اند، حال آنکه

اندکی سخت و سنگین است. ماست گوسفندی که در کشور عزیزمان و توسط ماست‌بند‌های سنتی تهیه می‌شود، به‌راستی گوارا و خوشمزه است و من نظیرش را در میان ملل دیگر هیچ ندیده‌ام.

به هر شهر و روستا و قریه‌ای در ایران، ماست‌های مخصوص همان ولایت را به عمل می‌آورند که هرکدام در خوشمزگی و خوبی سرآمد هستند.

یونانیان هم از خورندگان بزرگ ماست هستند و از آن ترکیب‌های رنگارنگی می‌سازند. از میان ترکیب‌های ماستی‌شان چند سالی است یکی عالمگیر شده که آن را «زاتزیکی» می‌گویند و بی‌شباهت به ماست و خیار خودمان نیست، جز آنکه روغن زیتون اضافه دارد و البته که از ترکیب عالی نعناع خشک و سبزی‌های دیگری که ما در ماست و خیار می‌ریزم بی‌بهره است. اما چه کنیم که ما مبلغین خوبی برای خوراک‌هایمان نیستیم و گاهی همین «زاتزیکی یونانی» را به ماست و خیار بی‌عیب و نقص و نازنین خودمان ترجیح می‌دهیم که نامش غریب است و دهان‌پرکن و آن‌ها زاتزیکی‌شان را چنان به چشم خلق جهان نمایانده‌اند که خورندگانش گویی چیزی عجیب و غیرعادی میل می‌کنند و با دیدگانی متعجب زبان به تحسین آن می‌گشایند.

ایرانیان از ماست، خورش‌های گوناگون و پس‌غذاهای خوشمزه معطر و لذیذ و البته نوشیدنی‌های بی‌مانند ساخته‌اند. انواع بورانی‌ها، ترکیب ماست با انواع سبزی‌هایی چون شوید و نعناع و خیار و سیر و موسیر و پیاز و پیازچه و کدوی سبز، گاه جداگانه و گاه با درآمیختن همه آن‌ها با یکدیگر، آش ماست و آش دوغ و کباب ماستی و جوجه کباب ماستی و دست‌آخر خورش ماست و بستنی ماست فومنی از آن قبیل است. بی‌گمان در هر روستا و هر شهر از ایران انواع و اقسام خوردنی‌های دیگر با ماست درست می‌شوند که من بی‌خبرم. از میان سیاهه‌ای که از خوردنی‌های ماستی معمول ایران به عرض رساندم، این دو خوردنی آخر شاهکارهای بی‌مانندی هستند که به‌راستی می‌بایست به جهانیان معرفی می‌شدند.

خورش ماست اصفهانی را لابد می‌شناسید، خوراکی غیرعادی و حیرت‌انگیز که از ترکیب شکر و گوشت و ماست و زعفران به دست می‌آید، بسیار لذیذ و خوشمزه است و به یادگار مانده از دربار صفوی. در سال‌های اخیر به‌ندرت طبّاخان ایرانی شکر و گوشت را با یکدیگر به کار می‌برند.





لقمه‌اش را بدانید که در هیچ جای عالم نظیر آن را پیدا نمی‌کنید.

از خوراک‌های سرد و دلچسبی که ایرانیان با ماست می‌سازند و به وقت گرما و تابستان می‌خورند، یکی آبدوغ است که از ترکیب ماست سنتی اعلا و خیار و سبزی‌های معطر خشک و تازه و کشمش سیاه و گردوی خرد شده به دست می‌آید. هنوز تا پایان گرما یک ماهی باقی مانده و می‌توان ناهار جمعه را با یاران، خویشان، همسایه و رهگذر آبدوغ خیار میل کرد. آبدوغ خیار فراهم آوردن کار سهلی است؛ ماست چکیده مرغوب را به اندازه دلخواه رقیق فرمایید و نعنا و شوید خشک و خیار رنده شده و دو سه بته پیازچه یا پیاز کوچک خردشده و مشتی کشمش خیسانده و اندکی گردوی ساییده و کمی گرد گل محمدی، اگر یافت می‌شد، با دو سه قالب یخ همراه کنید. نمک و فلفل بزنید و با نان خشک روستایی یا هر نان خشک دیگری بر سر سفره بگذارید. پیشنهاد می‌کنم تنگی را از آب و گلاب - با شربت یا بی شربت به اختیار خودتان - بر سر سفره نهند تا خورندگان معزز به سردی نیافتند.

برای شنیدن موسیقی پس از صرف ناهاری چنین دلچسب و گوارا، به آهنگ‌هایی که استاد همیشه جاوید فرامرزی پایور ساخته یا تنظیم کرده و با گروه خود اجرا فرموده‌اند، گوش فرا دهید. آثار این استاد بی‌بدیل آن‌چنان دقیق و نظیف تنظیم شده‌اند و گروه استادان همراه ایشان چنان آن‌ها را نواخته‌اند که اگر بخواهم مثالی از قرینگی، ظرافت و زیبایی آن بیاورم باید به مقرنس‌کاری‌ها و کاشی‌کاری‌های مسجد شیخ لطف‌الله اصفهان و قالی‌های اعلا ابریشمین قم تشبیه‌اشان کنم. آثار این استاد گران‌قدر بزرگ، عطر زعفران و هل دارد و تار و پودش از هنر اصیل ایرانی تنیده شده است. از آثار ایشان گل‌های تازه ۱۳۳ را بیابید و بشنوید.

جمع‌آوری سفره و کاسه‌ها پس از صرف آبدوغ و تردش، کاری است که روحیه پهلوانی، از خودگذشتگی و ایثار می‌خواهد که حتماً در شما نازنینان جمع است.

۱- باورهای عامیانه مردم ایران، دکتر حسن ذوالفقاری/ علی‌اکبر شیروی - نشر چشمه ۱۳۹۴ - ذیل عنوان ماست.

آن دیگری بستنی ماست شهر فومن است که من بیست سال پیش یا بیشتر در یک شیرینی‌پزی فومنی که اکنون نامش را به خاطر ندارم خورده‌ام و از مزه طبیعی و لذیذش به وجد آمدم. این شیرینی‌پزی و بستنی‌اش در فومن معروفیتی تام داشت و از هر که پرسید، نشانی‌اش را می‌دهد. تا پیش از آن من بستنی ماست هیچ‌کجا ندیده و وصفی هم از آن نشنیده بودم. روا بود که این بستنی و مخترعش به جهان معرفی می‌شدند. اما امروز در هر شهر اروپا و آمریکا و دبی و استانبول و دیگر جاها که بروید بستنی ماست رونقی تمام گرفته و فروشگاه‌های زنجیره‌ای دارد.

این ماست یخ زده را با اطوار و افزودن بیسکویت و آجیل و میوه‌های خرد شده و سس‌های شکلاتی و توت فرنگی و پرتقالی تریزین می‌کنند و به دست مشتریانی که جلوی دکان صف کشیده‌اند می‌دهند. در حالی که بستنی ماست ایرانی فومنی اصل همچنان در همان دکان کوچک سر بازار فومن به سادگی و گمنامی فروخته می‌شود. صاحب دکان حکایت می‌کند که در زمستانی سخت، ماست‌هایشان یخ می‌زند و پدر مرحومشان تصمیم می‌گیرد که این ماست‌های یخ زده را تبدیل به بستنی کند تا دچار ضرری کمرشکن نشود. کار می‌گیرد و از فردا مشتری‌ها بستنی ماست می‌خواستند!

ماست مرغوب از نظر من ماستی است که به شیوه سنتی درست می‌شود و عاری از مواد نگهدارنده و پرکننده‌ها و غلیظ‌کننده‌های صنعتی است. ماست‌های صنعتی عمری به غایت پایدار دارند و از گذر عمر و حوادث و جابه‌جایی هیچ‌گزندی به آن‌ها نمی‌رسد. مقایسه‌ای بین آب ماست سنتی و صنعتی نتیجه‌ای نه‌چندان دلچسب دارد: آب ماست سنتی طبیعی و عادی است و آب ماست صنعتی مایعی غریب و لزج و دل‌آشوب‌کننده است. البته که این نوع ماست اصیل دست ساز بدون مواد افزودنی در بلاد غریب کمتر به دست می‌آید یا اصلاً نمی‌شود از آن پیدا کرد، اما در ایران خودمان به ویژه در وقت بهار، در آذربایجان و سنگسر و شه‌میرزاد ماست اعلا گوسفندی به دست می‌آید که از لطافت و خوشمزگی و خوش طعمی گویی خوراکی بهشتی است. اگر از این ماست در دسترس دارید باید به شما غبطه خورد یا حسادت ورزید، قدر لقمه

گشتی در غذاهای اسپانیایی و تاریخچه آنها

سیب‌زمینی گیاه بومی اسپانیا نبوده و طی فتوحاتی که در آمریکا داشتند، این گیاه را با خودشان از آنجا می‌آورند. در ابتدا نمی‌دانستند که چگونه از آن استفاده کنند، معمولاً در پلازا مایور مادرید فروخته می‌شده و بعدها طی دوره‌های قحطی برای رفع گرسنگی از آن استفاده کردند

اوین بابایی



دوره‌های قحطی برای رفع گرسنگی از آن استفاده کردند اما کم‌کم جای خودش را در فرهنگ غذایی اسپانیایی پیدا کرده و در حال حاضر بسیار محبوب است.

امروزه یکی از اختلاف نظرهای بزرگ مردم ایریایی حول همین غذا می‌چرخد و مسئله این است: تورتیای سیب‌زمینی با پیاز یا بدون پیاز؟ البته که تورتیا انواع دیگری هم دارد و گاهی با تن ماهی، ژامبون، کدو، چوریزو (سوسیس تند اسپانیایی)، اسفناج و... تهیه می‌شود. این غذا آنتقدر در فرهنگ اسپانیایی والامقام است که حتی یک روز ویژه را هم به خودش اختصاص داده. گفته می‌شود روز ۹ مارس، «سانتا جوانا» از دنیا می‌رود و پس از آن، هر ساله در سالرگ او مردم به صومعه محل زندگی‌اش می‌رفتند و مراسم بزرگداشتی برپا می‌کردند و معمولاً پس از پایان مراسم تورتیای سیب‌زمینی به عنوان ناهار می‌خورند. در گذر سالیان، هرچند بزرگداشت سانتا جوانا کم‌رنگ می‌شود اما رسم تورتیاخوری همچنان به قوت خودش پابرجاست و از همین رو، ۹ مارس بسیاری از مردم یا در خانه خود یا با رفتن به پیک‌نیک، تورتیا درست می‌کنند.

اسپانیا است و اگر روزی به مادرید سفر کردید، سعی کنید آن را امتحان کنید.

همان کوکو سیب‌زمینی خودمان

غذای بعدی این لیست، «تورتیای سیب‌زمینی» است که در بین جمعی از هم‌وطنان با عنوان «همان کوکو سیب‌زمینی خودمان» از آن یاد می‌شود؛ اما در حقیقت تفاوت‌هایی با هم دارند. برای مدت مدیدی تصور می‌شد که ریشه این غذا به شهر «ناوازا» برمی‌گردد؛ سال ۱۸۳۵ زمانی که در اولین جنگ کارلیستی برای سیر کردن شکم سربازان نیاز به غذای ارزان و مقوی داشتند ژنرال «توماس د زومالاکارگی» با استفاده از خلاقیت یک زن روستایی این غذا را اختراع می‌کند.

اما طبق تحقیقات جدید، گفته می‌شود این غذا قدیمی‌تر است و در سال ۱۷۹۸ در «اکسترمادورا» خلق می‌شود. سیب‌زمینی گیاه بومی اسپانیا نبوده و طی فتوحاتی که در آمریکا داشتند، این گیاه را با خودشان از آنجا می‌آورند. در ابتدا نمی‌دانستند که چگونه از آن استفاده کنند، معمولاً در پلازا مایور مادرید فروخته می‌شده و بعدها طی

یکی از راه‌های اصلی برای ورود به فرهنگ هر کشوری، از سفره مردمانش می‌گذرد. غذاهایی که هر روز خورده می‌شوند و در ظاهر چیزهای بسیار ساده‌ای هستند، پیوند عمیقی با تاریخ و جغرافیای کشور دارند و با شناخت آنها در یک دنیای تازه را، روی شما باز می‌کند. قرار بر این شد که غذاهای اسپانیایی را در اینجا معرفی کنم، شاید شما هم از آنها خوشتان آمد و یکی از این غذاها راهی به سفره شما پیدا کرد.

آبگوشت مادریدی

در لیست غذاهای معروف اسپانیایی یکی از اولین اسامی که حتماً پیدا خواهید کرد، «cocido madrileño» است. این غذا معمولاً متشکل از نخود، رشته، عصاره گوشت، سبزیجات، گوشت مرغ و گاو، بیکن، گوشت، سوسیس خونی، سیب‌زمینی و هویج و... است.

این غذا در سه ظرف جداگانه پخته می‌شود؛ اولین ظرف مربوط به گوشت و نخود و سیب‌زمینی است، دومی سبزیجات و سومی شامل عصاره باقی‌مانده از ظرف اول و رشته می‌شود. زمان سرو کردن، بسته به سبک مورد علاقه هر خانواده یا رستوران، محتویات این سه ظرف که به آنها «vuelco» گفته می‌شود با هم ترکیب می‌شوند یا اینکه جداگانه سرو می‌شوند.

من باب تاریخچه این غذا روایت‌های متعددی هست؛ بعضی از کارشناسان معتقدند که اعراب شمال آفریقا که شبه‌جزیره ایریا را تصرف کردند غذایی شبیه به این داشتند که با نخود و گوشت گاو یا گوسفند تهیه می‌شده (بجمله همان دیزی خودمان) و به واسطه آنهاست که امروزه این

سفر به سرزمین یوز: میراث مشترک پارسیان

برای تفریح در منطقه شاهرود وقت بگذارید، برای اقامت هتل جهانگردی مامن خوبی است، آبشار «مجن»، جنگل «ابر»، خرقان و مقبره غازان خان را حتما ببینید و در مورد ۱۰۰ سال حکومت ایلخانان و نوادگان چنگیز مغول در ایران جست‌وجو کنید.

سهراب مستوفی

آن منطقه که با گوشت بره سنگسری طبخ می‌شود را پیدا و میل کنید و بعد در غار دریند قندیل‌های آهکی صد میلیون ساله را تماشا کنید.

عصر به سمت دامغان بروید، مسیر طولانی اما زیباتر مستقیم شهمیرزاد به دامغان را انتخاب کنید تا در سایه پیچ و خم کوه‌ها از گزند آفتاب در امان باشید. «بیار ای بارون بیار» با نوای کمانچه کیهان کلهر و صدای محمدرضا شجریان و شعر از علی معلم دامغانی را گوش کنید، پیش از رسیدن به شهر به بیلاق چشمه علی بروید، یادگار آقا محمدخان و فتحعلی شاه قاجار، برای شام و استراحت می‌توانید به هتل جهانگردی دامغان بروید.

پیش از خواب در مورد شهر «صد دروازه» تاریخ «جاده ابریشم» منطقه «کومش» جست‌وجو کنید، تمام این سفرمان در استان چهارفصل سمنان و منطقه باستانی کومش است و از شهرهایی گذر می‌کنیم که هر یک چهارراهی بوده‌اند در جاده تاریخی ابریشم.

حتما به مسجد خدای‌خانه بروید، سازه‌ای با بیش از ۱۰۰۰ سال قدمت که بر روی آتشکده دوران ساسانی بنا شده، گشت و گذار در بازار قدیمی دامغان هم ارزشمند است. برای ناهار با پرس و جو غذاخوری‌ای را پیدا کنید که خورش گردو اسفناج محلی بدهد. بعد از ناهار، آب زیاد، چای و قهوه بردارید و به سمت کویر و دریاچه نمک حاجی علیقلی بروید با ۳۰ دقیقه رانندگی مناظر جذابی را می‌بینید.

عصر سمت شاهرود برانید، پس از نیم‌ساعت رانندگی به سمت برج تاریخی مهماندوست بروید، در مسیر،

اگر از غرب و مرکز ایران عازم سفر هستید عصرها حرکت کنید تا خورشید سوزان شرق پشت سرتان باشد و قبل از ظهر را به استراحت و گشت و گذر در شهرها و روستا بگذارید، خودتان را برای سفری چندروزه، تنوع آب‌وهوا از کویر تا کوهستان مه‌گرفته و خوراکی‌هایی مملو از گوشت آماده کنید، اما اگر چندان تمایلی به خوردن گوشت لذیذ بره‌سنگسری ندارید، نگران نشوید، غذاهای بدون گوشت جذابی هم پیدا خواهید کرد.

به سمت شرق برانید، پیش از رسیدن به گرمسار، به سمت جنوب و پارک ملی کویر بروید، کاروانسرای قصر بصرام را که یادگاری از دوران ساسانی است، ویرانه‌های کاروانسرای عین‌الرشید که بازمانده از دوران ایلخانی است و بخش‌هایی از جاده سنگفرش، که به دستور شاه عباس صفوی ساخته شده و بخشی از راه ابریشم بوده است را ببینید. این آثار در پارک ملی کویر است، اگر توانستید از محیط‌بانی قصر بصرام اجازه بازدید از حیات‌وحش را بگیرید، برای شب همان اطراف مکان امنی را پیدا و اتراق کنید تا آسمان شب کویر را با درخشش راه‌شیری به تماشا بنشینید. صبح زود خودتان را به تونل‌های معادن نمک برسائید، تصاویری را خواهید دید که شاید دیگر فرصتی برای دیدنشان نداشته باشید، از گرمسار عبور کنید و خودتان را به سمنان برسائید، بازار دوره قاجار را بگردید و اگر نان محلی «بقسما» به چشمتان خورد حتما بخردید. به سمت شهمیرزاد بروید از اهالی سراغ سرچشمه را بگیرید و با جست‌وجو در اینترنت ته‌چین درجه‌یک



حیات‌وحش باشد. در شهر میامی اگر چشمتان به نان «قتلمه» خورد حتما به عنوان توشه راه بخردید، فرصت داشتید با پرس و جو خانه‌ها، برج‌ها و کاروانسراهای شهر را پیدا کنید، چند کیلومتر جلوتر به طرف «بیارجمند» بپیچید در مسیر موسیقی سریال سربداران را بشنوید، در مورد قیامشان تحقیق کنید. به قلعه‌بالا بروید، روستایی در پارک ملی «خارتوران»، محدوده‌ای از تنوع زیستی کشور با حضور افتخاری «یوز آسیایی». برای حمایت از اقتصاد منطقه از صنایع دستی و خوراکی روستاییان خرید کنید؛ حتما مربای زرشک قوام آمده توسط زنان روستایی را بخردید و با نان «قتلمه» همراهتان و چای، نوش جان کنید. به سمت پاسگاه محیط‌بانی دلبر بروید در راه تاریخچه تاسیس پاسگاه را از افراد محلی پرسید، درخواست کنید که همراهشان بروید برای دیدار حیات‌وحش، موسیقی نگذارید، آتش روشن نکنید، با سرعت حداکثر ۲۰ کیلومتر رانندگی کنید، به تک‌تک توصیه‌های محیط‌بانان دقت کنید که شاید گله‌ای پراخت از گورایرانی را ببینید. شب را در اقامتگاه‌های روستا بگذارید آسمان بی نظیر کویر را رصد کنید و از میزبان بخواهید برای شامتان «کاله‌جوش» مهیا کند.

ماجرای نبرد نادرشاه افشار و اشرف افغان که حدود ۳۰۰ سال پیش منجر به شکست پشتون‌ها و آزادی سرزمین‌امان شد را برای هم‌سفرهایتان بخوانید. به مسیرتان ادامه دهید کمی جلوتر تابلوی معدن زغال‌سنگ «طرز» را خواهید دید، حتماً از تمام کارکنان سخت‌کوش معادن زغال‌سنگ کشور که برای توسعه این سرزمین به سخت‌ترین کار دنیا مشغولند، یاد کنید.

برای تفریح در منطقه شاهرود وقت بگذارید، برای اقامت هتل جهانگردی مامن خوبی است، آبشار «مجن»، جنگل «ابر»، خرقان و مقبره غازان خان را حتما ببینید و در مورد ۱۰۰ سال حکومت ایلخانان و نوادگان چنگیز مغول در ایران جست‌وجو کنید. به آرامگاه بایزید بسطامی بروید چند کلمه‌ای درخصوص تصوف و عرفان اسلامی بخوانید تا دیدار برایتان جذاب‌تر شود، به هر دلیلی علاقه به این بازدید نداشتید بیکار نشینید و از خشکبار فروشی‌های روبروی مجموعه خوش خوراک‌ترین لواشک‌ها، برگه‌ها و زردآلو را بخردید. در گشت و گذارتان آلوم‌های کوروش یغمایی یکی از متولدین شاهرود را بشنوید. به سمت شرق بروید و حتما با سرعت کمتر از ۸۰ کیلومتر در ساعت رانندگی کنید، حواستان به

همین نزدیکی ها

سروانتس کودکی و نوجوانی اش را در این خانه گذرانده و بعد هم که زندگی پر ماجرابی داشته، در جوانی پس از تحصیلاتش در مادرید به ایتالیا می رود و به خدمت کاردینال آکوا ویوا در می آید و بعد به ارتش اسپانیا می پیوندد و در جنگ با عثمانی دست چپش را از دست می دهد.

کیانوش صابونچی

که از صبح علی الطلوع - صبح علی الطلوع اسپانیایی با بقیه دنیا فرق دارد و از حدود ساعت ۹ آغاز می شود! - آماده اند تا از مشتریان با صبحانه مورد علاقه اسپانیایی ها پذیرایی کنند. توستادا گن تماشه «Tostada con tomate» که تکه ای نان برشته به همراه روغن زیتون اسپانیایی و گوجه فرنگی تازه رنده شده و نمک است و تورتیا «Tortilla» که ظاهرش چیزی شبیه کوکوی سیب زمینی خودمان است اینها دو فخره از محبوب ترین صبحانه های مادرید هستند که البته در همه جای اسپانیا هم پیدا می شوند. هنر سرآشپزها این است که این کوکو را با پوسته ای برشته و مغزی خامه ای از کار بیرون بیاورند. البته واژه تورتیا به معنی «املت» است و آن چیزی که در بعضی از جاها به نام املت اسپانیایی جا افتاده و از ترکیب قارچ و تخم مرغ و هزار چیز دیگر به عمل می آید، احتمالاً خوراکی جعلی است که روح اسپانیایی ها هم از آن بی خبر است.

آنها که در زمره طرفداران مادرید هستند، از دیدن بناهای تاریخی و موزه های آن به وجد می آیند. برای شیفتگان نقاشی، موزه پرادو «Prado» و البته ریناسوفیا «Reina Sofia» دلیل کافی برای سفر و اقامت در این شهر است. آنها که اهل ادبیات هستند به خصوص ایرانی هایی که «دن کیشوت» نوشته سروانتس را با ترجمه محمد قاضی خوانده اند، در مادرید و اطرافش به دنبال نشانه هایی از او هستند. در منطقه مرکزی مادرید، ساختمانی مسکونی هست که ظاهراً سروانتس دوره ای از زندگی پر از رنج و دردش را در آنجا گذرانده. این ساختمان مسکونی است و امروز

بازدیدکنندگان با سابقه اسپانیا بر دو دسته اند: دسته ای که شیفتگان بارسلون هستند و عده دیگری که مادرید را ترجیح می دهند. کمتر آدم هایی دیده می شوند که هر دوی این شهرها مطلوبشان باشد. بارسلون البته جذابیت های خودش را دارد. برای خیلی ها معماری «گائودی» و کلیسای «ساگرا فامیلیا» از دیدنی های اسپانیا و بلکه جهان محسوب می شوند و عده ای هم مثل من اصلاً در آنها نشانی از سلیقه و معماری نمی بینند. من معماری گوتیک و باروک کلیساهای کاتولیک و ارتدوکس را بیشتر می پسندم و در آنها نشانی از عبودیت و تکریم خداوند می بینم. معماری کلیسایی بر پایه اعتقاد مسیحیت بر گناه اولیه آدمی است و شاید به این دلیل، کلیساها را پر عظمت و پر هیبت می سازند تا کوچک و ناچیز و گناهکار بودن انسان را به او یادآور شوند. معماری ساگرا فامیلیا برای من به هیچ وجه این ویژگی ها را ندارد. دیدن سیب و آناناس و مانند اینها بر بدنه بنا، به نظرم نه هنرمندانه است و نه هیچ چیز دیگر. گویی یک آتئیست خواسته با سنت معماری کلیسایی شوخی کند. به هر حال هر چه که هست، حتی این بسیار طولانی شدن زمان ساختش، بر جذابیت توریستی اش افزوده و سالانه هزاران و بلکه میلیون ها نفر از آن بازدید می کنند - تا کور شود هر آنکه نتواند دید! بارسلون، بیشتر کالبدی اروپایی دارد تا اسپانیایی و مردم کاتالان هم این ویژگی را بیشتر دوست دارند. کوچه و پس کوچه های مناطق تاریخی مادرید، نشانی از معماری خاص این سرزمین و سبک زندگی ویژه آن دارند. در هر کوچه تنگ و باریکی کافه ای برپاست



هم ساکنینی دارد. بر کف کوچه و سینه این ساختمان کتیبه های یادآور این نویسنده بزرگ اسپانیایی نصب شده اند. اثر مشهور سروانتس در زبان اسپانیایی «دن کیشوت» خوانده می شود، ما فارسی زبان ها این کتاب را به همت محمد قاضی از ترجمه فرانسه آن خوانده ایم و به همین علت آن را به نام «دن کیشوت» می شناسیم.

در مادرید مجسمه هایی هم از سروانتس برپاست، اما در شهری کوچک و تاریخی و بسیار نزدیک مادرید به نام «Alcala de Henares»، خانه پدری سروانتس برپاست و دو مجسمه آلونزو کیشانو (دن کیشوت Alonso Quixano) و یار با وفایش سانچو پانزا در حالی که بر نیمکتی نشسته اند جلوی در این خانه نصب شده است.

خانه در گذری تاریخی واقع شده، دیوار به دیوار آن بیمارستانی است که حدود ششصد سال قدمت دارد. خود خانه در دو طبقه و به سبک قرن شانزدهم اسپانیاست. حیاط کوچک مرکزی دارد و چند اتاق و آشپزخانه در طبقه پایین و چند اتاق هم در طبقه

بالا دور تا دور این حیاط مرکزی هستند. سروانتس کودکی و نوجوانی اش را در این خانه گذرانده و بعد هم که زندگی پر ماجرابی داشته، در جوانی پس از تحصیلاتش در مادرید به ایتالیا می رود و به خدمت کاردینال آکوا ویوا در می آید و بعد به ارتش اسپانیا می پیوندد و در جنگ با عثمانی دست چپش را از دست می دهد. در حال بازگشت به کشورش، دزدان دریایی اسیرش کردند و پنج سال به عنوان برده در الجزایر ماند تا سرانجام در ۱۵۸۰ و در سی و سه سالگی توسط خانواده اش آزاد شد. بعد که به اسپانیا برگشت، مشغول نوشتن شد.

اگر به این شهر رفتید و پا به آن راسته تاریخی گذاشتید، علاوه بر خانه پدری سروانتس، دانشگاهی دیدنی و دو کلیسای قدیمی هم دارد. به خصوص کلیسای جامع آن از زیباترین کلیساهای اسپانیاست. آلكالا نقاط دیدنی فراوان دیگری هم دارد. چندین رستوران خوب هم در همین راسته تاریخی یعنی خیابان Mayor می توانید پیدا کنید.

المپیک پاریس، جشن بی کران

دوپلانتیس با نیزه‌اش در آستانه مسیر دویدن تا انجام پرش قرار گرفت. با نیزه بلندی که از او منظره‌ای اسطوره‌ای می‌ساخت. انسانی که با ابزاری حداقلی می‌خواهد به نبرد با طبیعت برود. نبرد با نیروی جاذبه.

رسول صادقی

همه آتھایی که دوشنبه شب ۵ آگوست در ورزشگاه استادو فرانس پاریس حاضر بودند، به همراه بیننده‌های تلویزیونی که رقابت‌های دو میدانی المپیک را دنبال می‌کردند، تجربه یگانه‌ای را از سر گذراندند. در آن شب، جوانک ۲۴ ساله سوئدی، آرماند دوپلانتیس، ابتدا رکورد المپیک و سپس رکورد جهانی پرش با نیزه را شکست. اما این شکستن رکورد که حالا می‌توانیم پس از عبور از آن شب در یک جمله با فعل گذشته ساده بیان کنیم، برای بینندگان به این سادگی نبود. ترکیبی از احساسات مختلف و هیجان و شور زندگی در این شب و با نمایش پسر سوئدی در میان تماشاگران زنده رقابت‌ها بالا گرفت که تا صبح رهایشان نکرد.

خلاصه ماجرا این است که او در همان پرش دومش، مدال طلا را قطعی کرد. بعد رکورد المپیک را شکست که ۱۰/۶ متر بود. هیچکدام از رقبای دیگر از پس بیشتر از ۹۵/۵ بر نیامده بودند. دوپلانتیس سه پرش دیگر هنوز داشت و تصمیم گرفت سراغ مانع ۲۵/۶ متری برود و تلاش کند رکورد جهانی را که دست خودش بود بشکند. دوبار کوشید و نتوانست. بار سوم و آخر موفق پرش، همه استادیوم در سکوت بود. بعد دو حریف اصلی‌اش که مدال‌های نقره و برنز را قطعی کرده بودند نشستند کنارش و خوش‌وبش و شوخی کردند تا روحیه بگیرد. حریف آمریکایی‌اش به سمت تماشاگران رفت و ریتم تشویق ایسلندی را برای استادیوم به آن بزرگی هدایت کرد. دوپلانتیس با نیزه‌اش در آستانه مسیر دویدن تا انجام پرش قرار گرفت. با نیزه بلندی که از او منظره‌ای اسطوره‌ای می‌ساخت. انسانی که با ابزاری حداقلی می‌خواهد به نبرد با طبیعت برود. نبرد با نیروی جاذبه.



پیچیده اجتماعی نمی‌رسد. نبردهایمان با همدیگر مخلوط می‌شوند و شکست‌هایمان خیلی بیشتر از پیروزی‌هایمان است. طوری که از هر جور جلو رفتنی ناامید می‌شویم. بعد تماشای پریدن یک جوانک ۲۴ ساله با یک نیزه ساده از روی مانع ۲۵/۶ متری، گویی همه آن امید از دست رفته را دوباره برآیمان زنده می‌کند. اینکه انسانیم و انسان حد و مرز ندارد. چیزهای غیرممکن می‌توانند ممکن شوند. به خصوص وقتی همین‌جا جلوی چشممان دارند رخ می‌دهند. اینکه اگر او توانست چنین کاری بکند، شاید ما هم بتوانیم کارهایی بکنیم. المپیک و نمایش توانمندی‌های بشری، هر بار یادآوری همین نکته است که بگذار مانع مقابلهت هرچقدر که می‌خواهد بلند باشد، پریدن از رویش هنوز ممکن است.

وضعیت (مثلا پریدن از روی مانعی که بیش از ۶ متر ارتفاع دارد، فکرش را بکنید: ۶ متر!) آن هم با ابزارهایی اولیه و بسیار ساده و مستقل از جهان تکنولوژیک و متکی بر توانمندی انسانی، موقعیتی را پدید می‌آورد که هیچ‌گاه قدیمی نمی‌شود و هر بار تازه است: انگار آن ورزشکار و ابزار ساده و مانع ساده‌تر اما دشوار مقابلش، برآیمان وضعیتی نمادین را بازسازی می‌کنند. وضعیتی انسانی و همیشگی. یعنی خود زندگی. جدال همواره ما برای پیش رفتن و ایجاد تغییر و رشد کردن و مواجه شدن. جدالی که برای ما خارج از استادیوم المپیک اغلب پر از شکست‌های کوچک و بزرگ است. زورمان به طبیعت و به دیگر انسان‌ها نمی‌رسد. زورمان به شلوغی فکر و ذهنمان نمی‌رسد. زورمان به قواعد بازی

توسعه پایدار حمل و نقل و تاثیر آن بر کیفیت سفر

قطارهای برقی پرسرعت تجربه سفری سریعتر، راحتتر و کارآمدتر را فراهم می کنند. این قطارها نه تنها زمان سفر را به شدت کاهش می دهند، بلکه با کاهش نیاز به سفرهای هوایی کوتاهبرد، به کاهش انتشار گازهای گلخانه‌ای نیز کمک می کنند.

فرزاد رهنما

در دهه ۱۹۷۰، خودروهای با موتورهای احتراقی بنزینی و دیزلی با مصرف انرژی بالا و کارایی پایین، رایج بودند. این خودروها با تولید زیاد آلاینده‌ها، یکی از عوامل اصلی آلودگی هوا به عنوان یکی از مشکلات جدی شهرهای بزرگ شناخته می شدند. زیرساخت‌های حمل و نقل عمومی به اندازه امروز پیشرفته و گسترده نبودند. بسیاری از شهرها فاقد سیستم‌های حمل و نقل عمومی کارآمد و پایدار بودند و اتوبوس‌ها و قطارهای دیزلی رایج بودند. سیستم‌های مدیریت ترافیک و حمل و نقل هوشمند به شکل امروز وجود نداشتند و برنامه‌ریزی سفرها عمدتاً به صورت دستی و سنتی انجام می شد.

امروز اما دولت‌ها و پارلمان‌ها با وضع قوانین سختگیرانه به همراه شرکت‌های بین‌المللی تکنولوژی و تامین انرژی نقش مهمی در توسعه زیرساخت‌های حمل و نقل پایدار دارند. قوانین حمایتی و تولید خودروهای برقی یکی از این ابتکارات است. به عنوان مثال، بر اساس گزارش آژانس بین‌المللی انرژی (IEA)، تا پایان سال ۲۰۲۲، تعداد خودروهای برقی در جاده‌های جهان به بیش از ۱۰ میلیون دستگاه رسیده است، که این رقم فقط نسبت به سال ۲۰۱۶، افزایش پنج برابری را نشان می دهد. خودروهای برقی به دلیل عملکرد آرام‌تر و کم‌صداتر، تجربه سفری راحت‌تر و لذت‌بخش‌تر را برای مسافران فراهم می کنند. علاوه بر این، کاهش هزینه‌های سوخت به مسافران اجازه می دهد تا با هزینه کمتری سفر کنند، که این امر می تواند تعداد سفرها را افزایش

داده و تجربه کلی سفر را بهبود بخشد. توسعه قطارهای برقی پرسرعت یکی از بزرگترین پیشرفت‌های حمل و نقل پایدار است. قطارهایی مانند AVE در اسپانیا و TGV در فرانسه، با سرعت‌های بیش از ۳۰۰ کیلومتر در ساعت، مسافرت‌های بین شهری را به طور چشمگیری تسریع کرده‌اند. بطور مثال در کمتر از ۳ ساعت می‌توانید از مادرید به هر نقطه از اسپانیا سفر کنید. قطارهای برقی پرسرعت تجربه سفری سریعتر، راحت‌تر و کارآمدتر را فراهم می کنند. این قطارها نه تنها زمان سفر را به شدت کاهش می دهند، بلکه با کاهش نیاز به سفرهای هوایی کوتاه‌برد، به کاهش انتشار گازهای گلخانه‌ای نیز کمک می کنند. نمونه دیگر همکاری بین دولت‌ها و شرکت‌های فناوری هدایت سرمایه‌گذاری و توسعه زیرساخت‌های حمل و نقل پایدار درون شهری مانند خطوط مترو و اتوبوس‌های برقی است. به عنوان مثال، شرکت چینی BYD، بیش از وجود زیرساخت‌های حمل و نقل عمومی پایدار، به بهبود کیفیت سفرهای درون شهری کمک می کند. مسافران می‌توانند از وسایل نقلیه عمومی راحت‌تر و کم‌هزینه‌تر استفاده کنند. اتوبوس‌های برقی و خطوط مترو به دلیل کاهش آلودگی صوتی و هوایی، تجربه سفری آرام‌تر و سالم‌تر را فراهم می کنند. کاهش ترافیک نیز باعث صرفه‌جویی در زمان مسافران می‌شود.

در دهه ۱۹۷۰، استفاده از سوخت‌های فسیلی (بنزین و دیزل) برای وسایل نقلیه کاملاً غالب بود و آلودگی هوا به عنوان یک مشکل جدی شناخته می شد.

امروزه اما توسعه و استفاده از سوخت‌های پاک، یکی از مهم‌ترین اقدامات در جهت توسعه پایدار حمل و نقل است. شرکت‌هایی مانند Shell و BP در تحقیق و توسعه سوخت‌های زیستی و هیدروژنی سرمایه‌گذاری کرده‌اند. به عنوان مثال، Shell تا سال ۲۰۲۲ بیش از ۲ میلیارد دلار در پروژه‌های سوخت زیستی سرمایه‌گذاری کرده است و قصد دارد تا سال ۲۰۳۰، تولید سوخت سازگار محیط زیستی خود را به ۸ میلیون تن در سال برساند. استفاده از سوخت‌های پاک به بهبود کیفیت هوا و کاهش اثرات زیست‌محیطی کمک می کند. این امر به ویژه در شهرهای بزرگ و پرترافیک مهم است، جایی که آلودگی هوا می‌تواند تاثیر منفی زیادی بر صنعت توریست یک شهر بگذارد و به کاهش چشمگیر آن بیانجامد.

امروز همچنین توسعه سیستم‌های حمل و نقل هوشمند با استفاده از فناوری‌های دیجیتال و هوش مصنوعی یکی دیگر از جنبه‌های مهم توسعه پایدار است. طبق گزارش McKinsey، استفاده از سیستم‌های حمل و نقل هوشمند می‌تواند تا سال ۲۰۳۰ به کاهش ۲۰ درصدی مصرف سوخت و کاهش ۱۵ درصدی انتشار گازهای گلخانه‌ای منجر شود. با استفاده از سیستم‌های مدیریت ترافیک هوشمند، مسافران می‌توانند از مسیرهای بهینه و کم‌ترافیک استفاده کنند.

که این امر به صرفه‌جویی در زمان و کاهش استرس مسافرت کمک می کند. برنامه‌های مسیریابی دقیق‌تر و خدمات آنلاین می‌توانند به مسافران اطلاعات بهتری ارائه دهند و سفر را راحت‌تر و کارآمدتر کنند. توسعه پایدار حمل و نقل تأثیرات مثبتی بر کیفیت سفر داشته است. مقایسه با ۵۰ سال پیش نشان می‌دهد که پیشرفت‌های زیادی در زمینه کارایی وسایل نقلیه، توسعه زیرساخت‌های حمل و نقل عمومی پایدار، نوآوری در سوخت‌های پاک و استفاده از فناوری‌های هوشمند صورت گرفته است. این اقدامات به کاهش اثرات زیست‌محیطی و افزایش رضایت مسافران کمک کرده‌اند. بنابراین، به نظر می‌رسد ما نسبت به نیاکامان شانس بیشتری برای سفر کردن به مکان بیشتر با رفاه و سرعت بیشتر داریم و می‌توانیم از این موهبت لذت بیشتری ببریم.

منابع آماری

آژانس بین‌المللی انرژی (IEA): گزارش‌های مربوط به افزایش تعداد خودروهای برقی در جاده‌های جهان تا پایان سال ۲۰۲۲.

شرکت BYD: اطلاعات مربوط به تعداد اتوبوس‌های برقی عرضه شده به شهرهای مختلف.

Shell: سرمایه‌گذاری در پروژه‌های سوخت زیستی و اهداف تولید سوخت‌های پاک تا سال ۲۰۳۰.

McKinsey: گزارش‌های مربوط به تاثیر سیستم‌های حمل و نقل هوشمند بر کاهش مصرف سوخت و انتشار گازهای گلخانه‌ای تا سال ۲۰۳۰.

نداها و آوازها در پرندگان

آوازها صداهایی با پیچیدگی زیاد هستند که باید فرا گرفته شوند. آوازها بسیار متنوع‌اند و حتی در میان اعضای یک گونه نیز با هم تفاوت دارند. خواندن آواز یک امر غریزی ولی مهارت در آن اکتسابی است.

رضا صادقی

می‌تواند از تمام هوای در حال گذر از دستگاه تنفس برای خواندن آواز و پدید آوردن صدا بهره برد. بنابراین پرندگان می‌توانند بی‌وقفه و بدون نیاز به تازه کردن نفس آواز بخوانند. سیرینکس در پرندگانی مثل شترمرغ و کرکس وجود ندارد. آواز مقوله‌ای متفاوت از نداها است. مهم‌ترین ویژگی آواز این است که توسط پرنده نر خوانده می‌شود. البته برخی پرندگان چون چلچله‌های ماده می‌توانند نچوهای آوازمانندی تولید کنند ولی آواز راستین توسط پرنده نر خوانده می‌شود. آوازها صداهایی با پیچیدگی زیاد هستند که باید فرا گرفته شوند. آوازها بسیار متنوع‌اند و حتی در میان اعضای یک گونه نیز با هم تفاوت دارند. خواندن آواز یک امر غریزی ولی مهارت در آن اکتسابی است. تمام پرندگان نر آواز خوان با رسیدن به سن بلوغ شروع به خواندن می‌کنند حتی اگر در اسارت زندگی کنند. پرندگانی که آوازخوان‌های بهتری باشند، اقبال بیشتری در پیدا کردن جفت دل‌خواه دارند.

یادگیری آواز دارای چند مرحله است. پرنده جوان برای یادگیری آواز به یک مربی یا استاد نیاز دارد. آنها از هفته‌های نخست خروج از تخم به صدای آواز پدر خود یا پرنده غیر خویشاوند که مربی آنهاست، صدای سایر پرندگان و محیط اطراف گوش می‌دهند. بعد دوره‌هایی از سکوت وجود دارند که پرنده جوان آوازهای شنیده شده را به یاد می‌آورد، در ذهن خود مرور می‌کند ولی بازخوانی نمی‌کند. با رسیدن به سن بلوغ و بالا رفتن سطح تستوسترون، آوازهای ضبط شده بازخوانی می‌شوند. پرنده جوان در همان حال که آوازها را بازخوانی می‌کند، به صدای خود

اگر انسان را از باقی آفریدگان کنار بگذاریم، پرندگان بیش از همه برای برقراری ارتباط با یکدیگر از صدا استفاده می‌کنند. این روش ارتباط، راه مناسبی برای رساندن پیام به مخاطبان بی‌شمار است. صداهای می‌توانند فارغ از ساعت و زمان، در حال سکون یا پرواز به مخاطب برسند و منظور فرستنده را از فاصله دور یا نزدیک منتقل کنند. صداهای چه در تاریکی و چه در روشنایی برای شنونده قابل درک‌اند بدون اینکه نیازی به مشاهده منبع تولید آنها وجود داشته باشد. صداهای تولید شده توسط پرندگان را می‌توان به دو دسته تقسیم کرد: آوازها و نداها. همه پرندگان، نداهایی از خود تولید می‌کنند ولی همه آنها قادر به خواندن آواز نیستند. نداها صداهایی کوتاه و غیر اکتسابی هستند که توسط هردو جنس نر و ماده تولید می‌شوند و نیازی به یادگیری ندارند. نداها برای منظوره‌های مختلف تولید می‌شوند مثل صدا کردن سایر پرندگان، آگاه کردن دیگران از خطر، درخواست چیزی یا صدا کردن جوجه‌ها. آوازها و نداهای پرندگان در دامنه شنوایی انسان قرار دارند. پرندگان اندام بی‌نظیری برای تولید صدا دارند که در هیچ آفریده دیگری وجود ندارد. این اندام سیرینکس (Syrinx) نام دارد که از تعدادی ماهیچه و تارهای صوتی ظریف تشکیل شده و در میانه نای پیش از تقسیم به دو نایچه قرار می‌گیرد. ساختمان سیرینکس از حنجره پستانداران پیشرفته‌تر است و مانند یک جعبه تولید صدا و موسیقی عمل می‌کند. حنجره انسان تنها می‌تواند از بخش کوچکی از هوای در حال حرکت از دستگاه تنفس برای تولید صدا و خواندن آواز استفاده کند در حالی که سیرینکس پرندگان

گوش می‌کند و در صورتی که پرندگان دیگری به‌خصوص پرندگان ماده در اطراف او باشد، به واکنش‌های آنها توجه می‌کند. گاهی نیز با خلاقیت خود، نت‌های تازه‌ای پدید می‌آورد. حافظه پرنده در کنار مهارت شخصی او ملودی‌ها و نت‌های آواز را شکل می‌دهند. تا زمانی که فصل جفت‌گیری فرا برسد و پرنده نر مهارت خود را در آوازخوانی به جفت احتمالی نشان دهد یا با سایر پرندگان نر برای تصاحب جفت رقابت کند. در میان پرندگان آوازخوان، پرنده ماده جفت خود را از بین کسانی که مهارت بهتری در خواندن آواز دارند انتخاب می‌کند. یادگیری و به خاطر سپردن آوازها از هفته نخست خروج از تخم آغاز می‌شود. انتخاب جفت در سایر پرندگان که آواز نمی‌خوانند بر اساس معیارهای دیگری چون مهارت در پرواز، اجرای مانورهای هوایی، مهارت در لانه‌سازی یا برخورداری از قلمرو تولید مثل انجام می‌شود.

آواز پرندگانی که در یک منطقه زندگی می‌کنند تا حد زیادی شبیه یکدیگر است و یک ریترتوار را شکل می‌دهد. این امر از جهتی دارای اهمیت است؛ چرا که شنیدن یک صدای ناآشنا و غریبه، به معنی ورود یک پرنده غیرخودی و احتمال وجود خطر است. پرندگان برای آشیانه و قلمرو خود نیز آواز می‌خوانند. این آواز می‌تواند برای آگاه کردن و هشدار دادن به دیگران در مورد حدود قلمرو باشد و یا ممکن است برای دعوت کردن پرنده دیگر به جفت‌گیری خوانده شود. هنگامی که آواز برای دفاع از قلمرو باشد نخست با تن آرام‌تری خوانده می‌شود و در صورتی که مهاجم به اخطار توجه نکند شدت بیشتری پیدا می‌کند. برخی پرندگان هنگام جمع‌آوری مواد مورد نیاز ساخت لانه یا در زمان سرهم کردن اجزای آن، آواز می‌خوانند درست مثل بناهایی که هنگام ساخت دیوار برای خشت و آجر آواز می‌خوانند. نکته دیگر این است که پرندگان در آوازهای خود لهجه دارند. مثلاً یک گونه بلبل در نقاط مختلف جهان آوازهایی با لهجه‌های مختلف می‌خواند. حتی یک آواز ممکن است با چند لهجه مختلف خوانده شود. یک لهجه می‌تواند نقش دفاع از قلمرو داشته باشد و لهجه دیگر همان آواز برای جفت‌یابی مورد استفاده قرار بگیرد. توانایی و مهارت در خواندن و تعدد آوازها، با گذشت

عمر و بالا رفتن سن افزایش پیدا می‌کند. گاهی پرندگان نر جوان با یادگیری و تقلید صدای پرندگان مسن، پرندگان ماده را فریب می‌دهند. از سوی دیگر، هنگامی که دو پرنده نر دقیقاً یک آواز را بخوانند، به‌ویژه اگر این اتفاق در فصل جفت‌گیری رخ دهد می‌تواند به جنگ و نزاع منجر شود چون این رفتار مفهوم رقابت بر سر جفت را پیدا می‌کند. وقتی یک پرنده بتواند آوازهای مختلف را با لهجه‌های گوناگون بخواند، زمانی که یک مهاجم به قلمرو او نزدیک شود می‌تواند تلقین کند که در آن محدوده چندین پرنده سکونت دارند. ممکن است پرنده مهاجم با این کار فریب خورده و از نزدیک شدن به حریم او منصرف شود.

پرندگانی که می‌خواهند با کمک صدا یا خواندن آواز جفت پیدا کنند، زمان‌هایی مانند صبح زود یا هنگام غروب را انتخاب می‌کنند که صداهای محیط کمتر است و امواج صوتی پس از برخورد با لایه‌های سرد هوا در ارتفاع بالا به سمت زمین برمی‌گردند. گاهی پرندگان از صداهایی غیر از آنچه توسط حنجره یا سیرینکس تولید می‌شود برای فرستادن پیام استفاده می‌کنند. به‌عنوان مثال، دارکوب‌های نر برای نشان دادن قلمرو یا جلب نظر دارکوب‌های ماده با منقار خود به تنه درختان، اجسامی مانند دودکش بخاری، کانال‌های عبور هوا و مانند آنها ضربه می‌زنند و پیام می‌فرستند. یک دارکوب می‌تواند ۲۰ بار در ثانیه این حرکت را تکرار کند. گوش انسان نمی‌تواند فاصله بین ضربه‌ها را درک کند.

آلودگی‌های صوتی محیط بر پرندگان نیز تاثیر گذاشته‌اند. پرندگانی که در مناطق شهری و پرسروصدا زندگی می‌کنند، نوع صدا، آواز و فرکانس آن را تغییر می‌دهند تا بتوانند با یکدیگر ارتباط برقرار کنند یا ناچار می‌شوند به جای دیگری کوچ کنند چون روش ارتباط گرفتن میان آنها به درستی عمل نمی‌کند. انسان با آلودگی‌های شیمیایی و صوتی هم باعث آزار پرندگان می‌شود و هم خود را از شنیدن آواز آنها محروم می‌کند چرا که انتخاب او گوش کردن به صداهای ناهنجاری است که توسط محصولات خودش تولید و در محیط زندگی‌اش طنین می‌اندازند.





قلقش را پیدا می کنید

چه رسانه شنیداری باشد، چه به صورت نوشتاری، چه در سیاست چه در فرهنگ و هنر. نمونه اش همین انتخابات عجیب گذشته. انقدر جای خالی تنوع کم بود که دیگر آش شور شد و ساختارها یک تکانی خورد که دوباره بشود صداهای دیگر را هم شنید.

غزاله واتقی

مطلبی با صدای نویسنده حلاوت دیگری دارد، اما اگر مثل من، شرم حضور دارید و حجابی هستید، خوب جذاب می شود یک آدم خوش صدایی بخواند و دیگری هم بشنوند. از شنیدن صدای تکراری ما هم خلاص می شوید. صداهای متنوع تری را هم خواهید شنید. شنیدن صدای متنوع همه جا خوب است. چه رسانه شنیداری باشد، چه به صورت نوشتاری، چه در سیاست چه در فرهنگ و هنر. نمونه اش همین انتخابات عجیب گذشته. انقدر جای خالی تنوع کم بود که دیگر آش شور شد و ساختارها یک تکانی خورد که دوباره بشود صداهای دیگر را هم شنید. تمرین است دیگر، تا کسی معترض نشود و درخواستی نداشته باشد و پیگیر نشود که چیزی فرق نمی کند. نهایتش می شود قهر که دیگر کار از کار گذشته و باید خیلی جبران کرد. مثل زندگی می ماند. شما در خانه فقط گل و بلبل نثار هم کنید و دلخوری یا ناراحتی های خودتان را بیان نکنید، یک هو از درون می پوکید و فرو می ریزد آن شمایل زیبا. البته که بگویی هم اما طرف مقابل جدی نگیرد یا همیشه فکر کند راهی هست یا خودش دست پیش بگیرد که «اوا پس ناراحتی و سختی های من چه؟» هم باز آنچه خواهد پوکید، پیوند شماست با مشکلات حل نشده روی هم تلنبار شده! پس اصولاً حرف زدن خوب است. شنیدنش هم خوب است. حل مشکل اصولاً چیز خوبی است. تمرین نیاز دارد، سخت است، اما لازم است. نباشد یک هو سورپرایز می شوی در تمش!

چقدر حرف زدم! شدم مثل آقای باستانی پاریزی خدا بیامرز که می آمد یک ماجرای تعریف کند، بیست و

تابستان گرم اسپانیا شروع شده است و تعطیلات طولانی مدت هم در پیش است. اگر ساکن اینجا باشید، می دانید که کمابیش ماه آگوست، ماه تعطیلی کامل همه جاست! یک شوخی بین خودمان هست که در این ماه اگر وسط خیابان قلبت بگیرد و «دور از جان» شوی، کسی نیست حتی بیاید از کف خیابان جمع کند تا... انشالله هفته آخر آگوست!

بازار سفر هم که خوب، گرم است و تعطیلات شرکتی و مدارس دست به دست هم می دهند که خانواده ها بروند برای گردش و تفریح. حالا یا به سمت زادگاهشان یا برای دنیاگردی. به هر حال به قول آقای باستانی پاریزی در کتاب بانمک «از پاریز تا پاریس»، «دنیا دیدن بهتر از دنیا خوردن است!» القصه، مفصل در این باب در پرونده این شماره صحبت کرده ام.

جمع ما هم هر سال تابستان، خلاصه می شود. یکی می رود به وطن برای دیدار خویشان و اقوام، یکی می رود یک شهر دیگر برای استراحت، یکی کشور دیگر برای گشت و گذار... هرچند اغلب از این فرصت استفاده می کنند برای دیدار عزیزان ساکن ایران. این است که از آن گروه چندین نفره، گاهی شده که سه نفر بیشتر نمانده است! حالا امسال وضعمان بهتر است. چندتایی بیشتر مانده ام. این هم حال و هوای خودش را دارد. مشغول کارهای مجله هم هستیم. یک وضعیت بانمکی هم داریم برای خواندن مطالب مجله. خیلی هم فراخوان دادم که ایها الناس، حتی اگر نوشته ای برای ما نداشته اید، اما می توانید مطالبی که دوست دارید را بخوانید و برامان بفرستید که در کانال تلگرام مجله بگذاریم. البته که شنیدن هر



شدت اضطراب و استرس عرق سرد بر پیشانی اش نشست و کارش به دوتا پوکساید و ۷ بار تکرار رسید اما در نهایت پیروز و خرسند از پس کار برآمد. همیشه اول هر کاری سخت است. بعدش کم کم آدم قلق و راه آن کار را پیدا می کند.

چهار خاطره دیگر هم لابه لایش می گفت تا دوباره برمی گشت سر خاطره اصلی! کجا بودیم؟ آها، گفتم که بیاید برامان بخوانید از نوشته های مجله. خیلی هم کار سختی است، می دانم، اما اولش است. از خاطرات روخوانی های مطالب مجله اینکه، یکی از عزیزانی که اخیراً شروع کرده است برامان بخواند، از



Ana Palacio
Sanctuaría / from 2020

Nuestros compañeros respetados y oprimidos

Ana Palacios es una fotógrafa española que ha puesto su atención en las consecuencias de esta masacre masiva y en el desastre que la industria ganadera está causando en el planeta.

Lo que hoy conocemos como el calentamiento global, que ha afectado a la vida de todos nosotros, es un proceso que comenzó hace décadas, cuando muchos científicos y expertos en clima y cambios climáticos advirtieron sobre la posibilidad de esta catástrofe. El aumento de los gases de efecto invernadero es un factor importante e indiscutible en el calentamiento global. La gigantesca industria ganadera, que consume enormes recursos de agua y produce gases de efecto invernadero, desempeña un papel crucial en este aspecto. Además, esta industria continúa con la matanza implacable y codiciosa de otras criaturas, operando como una máquina gigantesca y despiadada que está masacrando a los animales que, al igual que nosotros, sienten dolor, tienen emociones, se reproducen, aman a sus crías, poseen una comprensión única del mundo en relación con su capacidad racional, y pueden disfrutar de sus vidas. Sin embargo, los tratamos como "comida". No les reconocemos el derecho a la vida y creemos que "no entienden" y que están aquí para satisfacer nuestra hambre. La industria ganadera se ha permitido consumir una cantidad masiva

de agua dulce para la producción de carne, contaminar el medio ambiente y poner en peligro la vida de otras criaturas, tanto directa como indirectamente. La mayor industria ganadera del mundo se encuentra en Estados Unidos, responsable de una gran parte de la contaminación de nuestro planeta. Por supuesto, debido a la influencia y el volumen comercial de esta industria, nadie tiene el poder de luchar contra ella.



Ana Palacios es una fotógrafa española que ha puesto su atención en las consecuencias de esta masacre masiva y en el desastre que la industria ganadera está causando en el planeta. El proyecto

"Armonía" (nombre de uno de los personajes principales) es un proyecto de fotografía documental que retrata la vida en los santuarios de animales, lugares dedicados a la protección y cuidado de animales rescatados, que en su mayoría han sido salvados del sacrificio en la industria ganadera.

La filosofía detrás de estos santuarios, además de la responsabilidad moral de la humanidad hacia sus compañeros de la Tierra, es reconstruir la percepción de los seres humanos hacia los animales como compañeros con derechos apropiados en nuestro hogar común. No podemos seguir interactuando de manera unilateral y cruel con los animales como lo hemos hecho en el pasado. Los hallazgos recientes demuestran que los animales tienen un nivel de conciencia mucho mayor de lo que los humanos han imaginado hasta ahora. Estos santuarios intentan salvar y cuidar a los animales heridos o en peligro de sacrificio para que puedan vivir hasta que mueran de forma natural. Los mantienen en entornos seguros, les proporcionan alimentos adecuados y les ofrecen tratamiento oportuno y suficiente.

En estos santuarios se ha abierto un nuevo nivel de relación entre los seres humanos y los animales que solíamos llamar "ganado", y ya no los vemos como comida, posesiones o bienes sin voluntad ni inteligencia. Son copropietarios del planeta con nosotros. Hemos promovido una reproducción anormal de ellos, más allá de las capacidades ecológicas de la Tierra, y como resultado, el clima y el medio ambiente ya no pueden soportar la pesada carga impuesta por la industria ganadera. Ver el dolor y el sufrimiento infligido a los animales en los mataderos industriales es más de lo que cualquier ser humano compasivo puede soportar.

Los gritos de las madres cerdas cuando llevan a sus crías al matadero estremecen el corazón de cualquier persona que tenga un mínimo de compasión.

Vivimos en una de las épocas de mayor conciencia ambiental en la historia. Los recursos naturales se están agotando a un ritmo vertiginoso. La conexión entre la ganadería industrial y la degradación del planeta –incluyendo la contaminación, la deforestación y la desertificación– está en el centro de la atención y la protesta de aquellos que abogan por reducir o incluso eliminar la carne de la cadena alimentaria industrial para mitigar sus efectos perjudiciales sobre el medio ambiente.



Este proyecto explora la vida cotidiana en la Fundación El Hogar Animal, el santuario de animales más antiguo de España, y la Fundación Santuario Gaia, para comprender las perspectivas y valores de los fundadores de estos centros, así como las historias de los animales rescatados. Ambas fundaciones son miembros de PYMEF, la Asociación Española de Pequeñas y Medianas Fundaciones, que ha dado origen a este proyecto. El objetivo de estas fotografías es mostrar su trabajo, crear conciencia sobre el impacto de la industria ganadera industrial en el planeta y ofrecer soluciones sostenibles y respetuosas con el planeta y todos sus habitantes.

La Gata-Parte III

Como una esfinge recortada con la última luz del día, ve como el hombre cae entre la barandilla de madera, oye el crujido de las ramas, lo ve dando vueltas entre los escalones de piedras, los cuatro metros que le separan del bordillo de la calle de abajo.

Carmen Rubio

Está anocheciendo, ya casi no queda luz, aunque los días empiezan a durar un poco más. En el pueblo hay fiesta, es carnaval, la música de la comparsa se oye a lo lejos, suena la campanilla de la puerta. Michio levanta las orejas, se sienta atenta sobre sus patas traseras, tienes razón, no son horas, no esperamos a nadie le dice ella, será algún despistado que se alejó de la fiesta. El hombre que acaba de entrar se tambalea como un marinero que pasó demasiado tiempo en la mar y aún no se acostumbró a tener los pies en la tierra.

Quiero un gato, dice el hombre, de esos que tú les das vida, dice, fijando su mirada en ella. No están a la venta contesta Miku, pues me lo tendrás que regalar, vuelve a insistir mientras se mueve inquieto, vamos salga es hora de cerrar, dice ella.

Michio se levanta del cojín, estira sus patas traseras, arquea la columna, alarga las patas delanteras. Se mueve lentamente sin que nadie se fije en ella, con un ágil movimiento sube a la estantería, va caminando por ella, sigilosa. Como una pantera, va colocándose a la espalda del intruso, tensando cada uno de sus músculos, su movimiento se ralentiza,

sus ojos adquieren una mirada felina, salvaje, sus orejas parecen antenas, arquea la columna aún más, su brillante pelo negro se eriza, parece vibrar. Adquiere una fiereza que la hace más ancestral. Su pelaje se electriza, sus pupilas siguen cada mínimo movimiento que el intruso hace, abre la boca amenazante con un grito de silencio. Miku no tiene ni que mirarla, la percibe y no deja de mirar al hombre para que salga de la tienda, antes de verla. Para evitar que suceda algo que no desea, sabe que Michio la defenderá con su vida si es necesario, no quiere perder a su gata.

Vamos, hombre, tiene que salir, dice Miku, me están esperando, en unos minutos vendrán a recogerme, tengo que cerrar. Él le mira, si me das un beso me voy, algo me tendrás que dar, ella lo va acercando a la puerta, no ves que no tiene sentido, le dice ella, ¿Qué es un beso de alguien que ni siquiera conoces? Tal vez bebiste demasiado y mañana no te gustará acordarte de lo que haces ahora. Miku abre la puerta y le invita a que salga, él se dirige a la puerta y entonces la agarra por la cintura. Michio salta sobre su cabeza, le clava las uñas con fuerza, él se tambalea, ella le empuja fuera,



Parisa Sahba
Cats

cierra la puerta. La gata sigue agarrada a su cabeza, ya en la calle, el pierde el equilibrio, va dando tumbos, tropieza. La gata salta a la verja, al tejado, atenta a los movimientos.

Como una esfinge recortada con la

última luz del día, ve como el hombre cae entre la barandilla de madera, oye el crujido de las ramas, lo ve dando vueltas entre los escalones de piedras, los cuatro metros que le separan del bordillo de la calle de abajo.

Cómo entender a Lorca?

En conversaciones posteriores, supimos que éramos los primeros iraníes que él había visto allí. Y preguntó por qué habíamos venido. Le dijimos que era por Lorca. Al escuchar esto, sus ojos se llenaron de amabilidad. Se iluminaron. Comenzó a explicarnos el camino para llegar al museo de Lorca, el lugar donde Federico había nacido.

Seyed Javad Rasooli

Para un iraní que ha sido periodista durante años en su país y ahora ha emigrado a España, ¿cómo resulta esa experiencia? ¿Qué sentido tiene España? ¿Cuánta sorpresa cultural lleva consigo y qué aspectos de la sociedad española podrían resultarle más atractivos? En estas páginas de la revista, intentaré responder a esas preguntas y descubrir las respuestas. Me parece que nuestra revista, Kargadan, trata sobre el esfuerzo de una comunidad iraní por reencontrarse a sí misma y su cultura en el corazón de otro mundo que se llama España.

Para un iraní, Federico García Lorca puede tener relevancia. Porque para un iraní, la poesía tiene significado. Los iraníes son personas que, para diversión y recreo, y por supuesto para rendir homenaje, visitan las tumbas de sus grandes poetas durante los días festivos (y no-festivos también). Ferdousí, Hafez y Saadi tienen grandes monumentos en hermosos jardines construidos al estilo de un "jardín persa", y siempre podemos ver a muchos jóvenes y familias que se

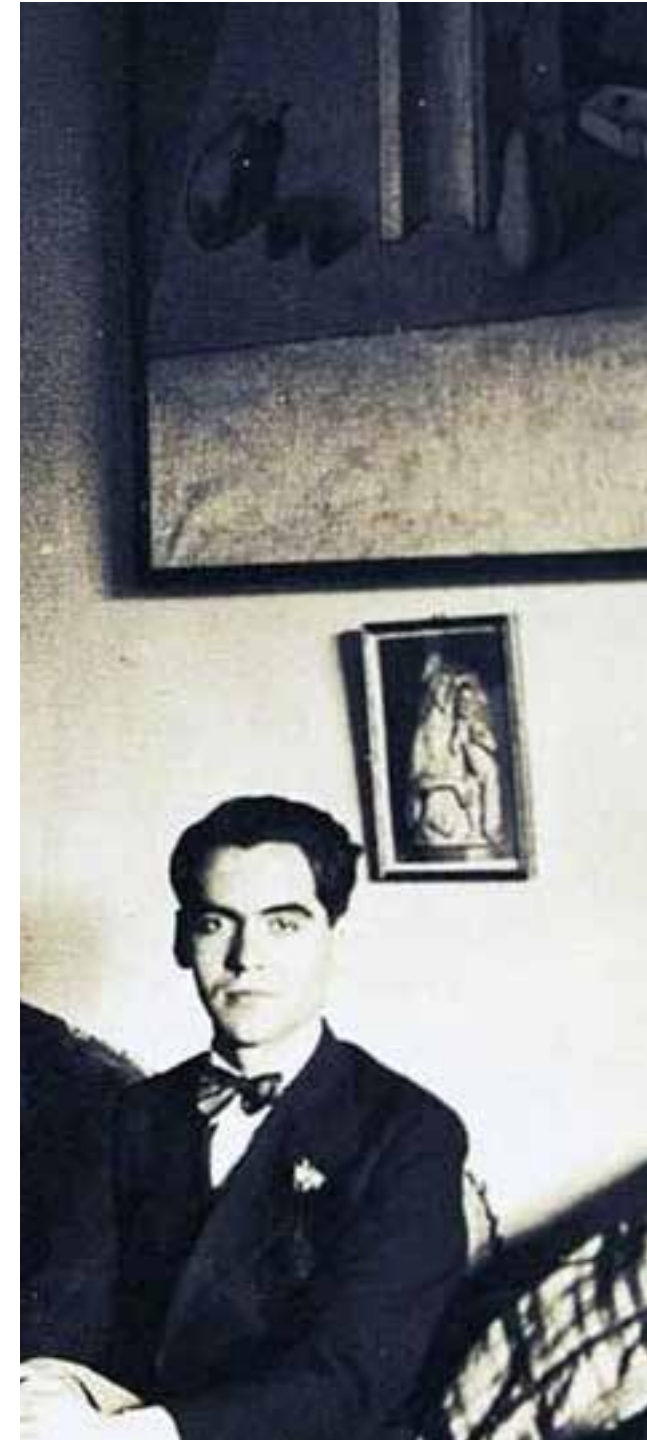
reúnen junto a las tumbas de los poetas, leen poesía y socializan entre ellos.

Desde mi adolescencia, cuando me imaginaba como poeta y por lo tanto sentía la necesidad de conocer la poesía mundial para enriquecer mis composiciones, me lancé rápidamente a traducir las obras de Lorca al persa. Pero debo confesar que cuanto más leía, menos entendía por qué lo veneraban de esa manera. No lograba establecer una conexión adecuada con sus poemas. Leía las líneas de su poesía pero no entendía. Hasta que años después, cuando me familiaricé un poco con el idioma español y pude leer los poemas en su idioma original, comprendí de dónde venía el problema. Lorca es un poeta que se sumerge en las más antiguas tradiciones de España, y más precisamente, de Andalucía. Las leyendas, mitos, historia y cultura de la gente del sur se combinan en su poesía con las más bellas fantasías poéticas. Si no conocemos algo de estas tradiciones y cuentos, no es fácil entender la poesía de Lorca. Un ejemplo: en el poema "Canción para la luna, luna", en los dos

primeros versos, Lorca dice: La luna vino a la fragua / con su polisón de nardos. La frase «polisón de nardos» es prácticamente intraducible al persa. En la tradición y cultura iraní, las mujeres no usaban polisones, y además, la flor de nardo no tiene una aplicación especial en nuestros códigos culturales. La clave para entender a Lorca para alguien que no habla español es, sin duda, conocer aspectos de la cultura gitana, las canciones folclóricas andaluzas y tener una comprensión de cómo se utilizan las metáforas y los recursos literarios en la cultura popular española.

Pero a veces, esta brecha cultural se llena con otras cosas. En enero de 2019, viajé a Granada con un amigo iraní que había llegado desde Bélgica. Fueron días muy intensos para nosotros los iraníes. Una semana antes, el general iraní Qasem Soleimani había sido asesinado por orden de Donald Trump, y en respuesta, Irán había atacado una base militar estadounidense en Irak con misiles. Pero lo peor de todo fue el disparo a un avión de pasajeros, que resultó en la muerte de personas inocentes a bordo. El día en que mi amigo y yo decidimos visitar el pueblo de «Fuente Vaqueros», lugar de nacimiento de Lorca, era el mismo día en que la Guardia Revolucionaria confirmó que habían derribado por error el avión ucraniano.

Llegamos temprano por la mañana y, al encontrarnos directamente con ese lado de España que rara vez se muestra en las fotos turísticas, donde el tiempo es lento y tranquilo, la gente vive en casas antiguas y la brisa del desarrollo modernizado aún no ha llegado, entramos en el único bar abierto del pueblo, ubicado en la plaza principal. Nuestra llegada se parecía a las escenas de películas del Western, donde un extraño entra en el



salón y todos los presentes de repente se quedan en silencio y lo miran para ver qué problemas podría causar. La televisión estaba encendida y en las noticias hablaban de Qasem Soleimani, Donald Trump, la posibilidad de guerra y el avión derribado. Pedimos el desayuno, y el hombre mayor detrás de la barra, que nos había traído café y tostadas y que había notado por nuestra apariencia y forma de hablar que no éramos españoles, no dejaba de observarnos de reojo. Unos minutos después, cuando la situación se había calmado un poco, no pudo resistir y se acercó a nosotros con un acento andaluz muy fuerte, que es tanto dulce y curioso como difícil de entender en el momento, y preguntó: “¿De dónde sois?”. Cuando le respondí «Irán», la pantalla de la televisión mostraba imágenes del funeral de Qasem Soleimani intercaladas con imágenes de los restos del avión ucraniano. El hombre nos miró en silencio durante un minuto. Probablemente estaba buscando una palabra adecuada, que tal vez le había venido a la mente de inmediato, pero pensó que podría encontrar un mejor reemplazo y no lo hizo: «¡Joder!».

En conversaciones posteriores, supimos que éramos los primeros iraníes que él había visto allí. Y preguntó por qué habíamos venido. Le dijimos que era por Lorca. Al escuchar esto, sus ojos se llenaron de amabilidad. Se iluminaron. Comenzó a explicarnos el camino para llegar al museo de Lorca, el lugar donde Federico había nacido. Luego descubrimos que el museo estaba en remodelación y no se podía visitar. Sin embargo, nuestro amigo tomó el teléfono y llamó a la persona encargada del museo. Esta persona vino a buscarnos, nos llevó frente al museo, abrió la puerta con una llave y nos ofreció un tour privado

(ya que habíamos ido hasta allí). Nos esperó mientras tomábamos fotos y visitábamos el museo a nuestro ritmo, y luego salimos juntos. En el aire fresco de enero en Granada, frente a la casa de la infancia de Lorca, había dos o tres naranjos con frutos rojos. También nos sacamos fotos con las naranjas y agradecemos la amabilidad del encargado del museo. Una amabilidad que nos resulta familiar. De la misma naturaleza que la cultura en la que crecimos. De la misma esencia que Irán.

Después de esta visita, Lorca adquirió para mí un significado más profundo. Aunque nunca podré comprender completamente las numerosas metáforas de sus poemas ni captar el significado que un hablante de español entendería, en un nivel más profundo, Lorca ha creado su poesía a partir de los elementos de la vida de un pueblo cuya imaginación poética no está tan distante de la nuestra. Pareciera que ambas culturas están conectadas a una fuente común y que las historias distintas que cuentan tienen una raíz compartida.

En Teherán, al menos cuatro cafeterías llevan el nombre de Lorca. Todas las obras de teatro de Lorca se han representado en Teherán. Hace apenas un mes, un grupo de estudiantes de español de la Universidad Allameh Tabatabai en Teherán llevó "Bodas de sangre" al escenario en español. Además, los libros de sus poemas todavía tienen un lugar especial en las librerías de Irán. Lorca es importante para mí, un iraní, porque sin que nadie lo diga explícitamente, parece que todos sabemos que existe una conexión compartida entre él, el español, y nosotros. Algo misterioso que nos ha mantenido cercanos.



ROMANCE DE ABENÁMAR

El poema de Ibn Ammar es un poema romántico medieval español. Este poema describe el esfuerzo del rey Juan II de Castilla por conquistar completamente Granada. Este breve poema, que está en forma de "balada", está escrito en castellano y tiene rima. Los hechos históricos descritos en este poema ocurrieron en el año 1431, pero el autor y la fecha de su composición son desconocidos.

—¡Abenámar, Abenámar,
moro de la morería,
el día que tú naciste
grandes señales había!
Estaba la mar en calma,
la luna estaba crecida,
moro que en tal signo nace
no debe decir mentira.
Allí respondiera el moro,
bien oiréis lo que diría:
—Yo te lo diré, señor,
aunque me cueste la vida,
porque soy hijo de un moro
y una cristiana cautiva;
siendo yo niño y muchacho
mi madre me lo decía
que mentira no dijese,
que era grande villanía:
por tanto, pregunta, rey,
que la verdad te diría.
—Yo te agradezco, Abenámar,
aguesa tu cortesía.
¿Qué castillos son aquéllos?

¡Altos son y relucían!
—El Alhambra era, señor,
y la otra la mezquita,
los otros los Alixares,
labrados a maravilla.
El moro que los labraba
cien doblas ganaba al día,
y el día que no los labra,
otras tantas se perdía.
El otro es Generalife,
huerta que par no tenía;
el otro Torres Bermejas,
castillo de gran valía.
Allí habló el rey don Juan,
bien oiréis lo que decía:
—Si tú quisieses, Granada,
contigo me casaría;
daréte en arras y dote
a Córdoba y a Sevilla.
—Casada soy, rey don Juan,
casada soy, que no viuda;
el moro que a mí me tiene
muy grande bien me quería.





گروه وکلای آرمان

با بهره گیری از وکلای مجرب
با تخصص های گوناگون
آماده ارائه هر نوع خدمت حقوقی
و وکالتی به ایرانیان داخل و خارج
از کشور می باشد.



تماس با ما :

تهران، بلوار نلسون ماندلا (چردن)، خیابان طاهری، پلاک ۱۸

تلفن : ۰۲۱-۲۲۰۴۱۶۵۵ داخلی ۲۵۱

تلفن همراه : ۰۹۱۲۲۰۳۹۱۸۷

PHOTOGRAPHY VIDEOGRAPHY ADVERTISING WITH US!

تبلیغات، فیلمبرداری و ساخت ویدئو، عکاسی حرفه ای
طراحی گرافیک، وبسایت و پشتیبانی از شبکه های اجتماعی

+34 666 23 25 32 @pimageco www.imageco.com



PERMANENT IMAGE
THE SECRET OF PERMANENCE

Gilani

CREATIVE AUTOMOTIVE DESIGN AND RESTORATION

WWW.GILANI.ES

متخصص در بازسازی ماشین های کلاسیک،
عتیقه و کلکسیونی، موتور سیکلت در مادرید
اجاره موتور سیکلت و ماشین های کلاسیک
و ویژه جهت مراسم